



خطی «فهرست شده»

۱۳۴۱۱

کتابخانه باقر قزق
شماره ~~۲۱۱~~

۱۱

۱۱-۱۲
۱۳۸۵

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۰۵-تن

سورای ملی

برگه (کتاب)

۱۳۴۱

۱۵۳۲

کتابخانه

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

۱۶۳۹

خطی - فهرست شده

۱۴۱۱

۲۷

کتابخانه باقر قزق
شماره ~~۲۳۴۵~~

۱۱

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۰۵۰-تن

۱۵۲۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: فنون عربی
مؤلف: حاج کریم خان قاسمی (کرمانی)
موضوع: فنون

شماره ثبت کتاب: ۸۶۲۹۹

شماره قفسه: ۱۳۴۱۱

خطی - فهرست شده
۱۳۴۱۱

وفا بر بسید و عظیمت خواندش در هر مرتبه مستحب از ارباب
قوله است و الله اعلم

اللَّهُمَّ اجْعَلْنَا مِنْ جُنْدِكَ فَإِنْ جُنْدُكَ هُمُ الْعَالِيُونَ
وَأَجْعَلْنَا مِنْ حِزْبِكَ فَإِنَّ حِزْبَكَ هُمُ الْمَقْصُودُونَ
وَأَجْعَلْنَا مِنْ أَوْلِيَاكَ فَإِنَّ أَوْلِيَاكَ لَا خَوْفَ
عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يُخْزَوْنَ وَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ
وَأَنْفِرْ أَوْلِيَانَهُمْ وَأَهْلَكَ أَعْدَانَهُمْ يَا أَعْلَمَ الْأَعْلَمِينَ
مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



فیض الحسین العظیم

ایمنه پرده دار و پرده در وی برون از پرده و در پرده
 چون سلام من سپاس کن سپاس در قیامت تو بیرون از قیامت
 لا ذکر ثنائیت جز تو کسیت از تو جز تو هیچ کس آگاه نیست
 وصف اندر خواجه امیر ماست ذات تو بیرون ز حد و مهارت
 ماهی در چند و چون و تو برون چون در آید وصف در چند و چون
 کنه تو در پرده حنث خان نور حنث آشکارا در جهان
 این چه حنث است ای مجید بنال کز فروع تو خود داری جلال
 هر که بنیم عاشق رخسار تو است که چه خود محبوب از دیدار تو است
 آتش شوق تواند رسیده بهات جلوه روی تو در آینه هات
 سوی تو بویید و از کوی تو رفت حسن تو بیند و از دید تو گوید
 شور و عجب از تو لیلی بی است سوز و اقیانوس غلغله لیلی است
 از خطا خوانند لیلی را نکار و غلط گویند عذر را بویار
 هر که بینی طالب سیکو بود خود نکونی جلوه زان رو بود

انتهی

این چه حسن است ای مجید نظیر کو نکند شور و در بر ناوی
 نور حسن تو است در کون مکان اشکارا از عیان و از خفا ن
 عرش اعظم کشته سر کار کردان ماند کرسی و الله رحمان تو
 اسماعیل در هوایت بقرار و وز زمین ها برده و ببردان
 سینه خود در دجنت بریافتند روی مداز تو شوق تو تابان
 آتش از شوق جالت در تبالت روز خالی از درد و محنت است
 باد از سودای تو جولان کرت دیده آب از وای تو تراست
 رعد از درد غمت نالان بود چشم از شوق تو گریان بود
 چشم ز کس باز بر رخسار تو پای در کل سر از رفتار تو است
 شوق عشق نشاند رجان برق آتش شوق بود در غیب و شوق
 روی روزان شوق تو رخشان وز غمت شب بیدار نالان بود
 هر چه بود یکای می بیند چاک در هوایت سر و بر و آرزو
 لاله را بر دل ز سوز تو است غلغله سنبلا ز درد تو آموه و داغ
 هر که جانبدار کشته روان باشد از عشق تو تو روا
 طایری هر چه آید در پروازش در هوایت تو پیا و باز شد
 ماهیان غرقند در دریای شوق مرغ را در کردن از عشق تو طوق

طایران ایشان در کوی تو است ^{روی تو است} ناله ایشان اردو در دهن تو است
 بلبل ز کل طالب رضا تو است ^{قوی از سر عاشق رفتار تو است}
 جمله عالم اسیر حسن تو است ^{در دایان جمله در دهن تو است}
 سرچ تو است در کون مکان ^{کوکنده شوقشان در جسم و جان}
 جمله سرشت صمهای تواند ^{جمله کی در وجد و شید آتوان}
 هر یکی چون شیشه صفت حق ^{نیست بدل غیر حسن تو زوی}
 ماهر آت حسن روی تو ^{کانه دران بدست روی تو}
 لب هر یک در خود مظهر است ^{از صفات حسن روی تو خبر است}
 چون مرایای صغیرند کبیر ^{در خود خود هر یکی از تو خبر}
 لب روی جمله کی سوی تو ^{مرجع و مایه ایشان کوی تو است}
 تخلیه از هر چه جز تو کرده اند ^{تخلیه از عکس روی تو برده اند}
 تخلیه شان سر قول لاسی ^{تخلیه شان شاهد لاسی}
 جمله باین لا والا ذکرند ^{که چرا ذکر ثبات قاصدند}
 ذکر ما اند رخور و هام ماست ^{همچون فی ماهر اثبات ماست}
 نومنه از صفات کاینات ^{ما ملوت از ذوات از صفات}
 چون منزله با ملوت در شود ^{ذات مطلق با صفت اندر شود}

نیم در

لب هر یک ز اکو حسن تو ایم ^{که چه نامت در حرف خود بریم}
 در طوائف از اعاجم و عرب ^{در لسان هر یکی داری لقب}
 هر کسی نا تو را در لفظ خویش ^{خواندشان سان که در پراگشت}
 آن یکی گوید خلد و آن یک الله ^{و آن دیگر ناری و آن دیگر شراه}
 جمله کی در قصد ذات مؤلف ^{که چه باشد نا همان مختلف}
 جمله عالم حروف نام تو است ^{هر چه جز تو شمه زاکرام تو است}
 جمله حسن تو است در مکر قفا ^{نام نامی تواند ردا قفا}
 ذاق خود نام نامی تو است ^{جلوه حسن کراتی تو است}
 نیست خوری غیر نور روی تو ^{نیست چیزی غیر ز کروی تو}
 کور باد آن چشم کور روی تو ^{چیت غیر از جلوه روی تو است}
 بسکه نور در جهان پیدا بود ^{از حلا و هاشان بالا بود}
 زین سبب توان دید تو کشند ^{ان مقام درک تو کشند دور}
 چونکه درک چیزها از حد شود ^{هر چه را حد نیست از حد دل شود}
 نور روی تو را در حد و تنه است ^{پس برون از حد درک ماسوی}
 آتش بدستی کرد اند رفه مآب ^{ماهی از اکث دوزی در کباب}

بگشاید از پیش در جستجو ، کو بگوشتی که بار آب کو
 می شنید ستم به عالم ایها است بحرهای بی حد و بی ستمی
 هر چه کردیم ندیدیم یک نشان در جهان از آب و نه از بحر نشان
 این همانان صحبت لا طائل است نیست چیزی بلکه قول تائیل
 دان و در کفنی که عمر می علم است سیرین در ملک عالم بی حالت
 بس شنیدیم بی سستی نام آب جان من از حسرت آتش کباب
 آن در کفنی که آن بی جاست همچو عنقا اسم بی معنای
 که بجای واقعا در یاد می یک نفر از حال او بخبر خبر شدی
 انقدر دیدیم سیاحان حوت که موای آب بی بدند موقت
 روز و شب ندیدند رطب بودند از نیکی نه در نه سر بل صدمه
 میچسبند زانند یک نشان کردی یک تن بد یک زانمیان
 این همانا قول بی مغزی بود شصت در زمین هر جا مل شود
 آن در کفنی که ندیم ماهیان مطلع بودند بر هفت آسمان
 از خفا بای امور که بدند جمله روی زمین را باز دارند
 خدمت هر یک نمودم سالها محرم ایشان بدم در جا لها
 من ندیدم همکس بدی ها خبر یا بگو بد یا فتم از آب اشیر

نقش

این همانا قول خام باطل است قصه از زب معنی عاقلی
 آن در کفنی که پیوده سخن نیست ممکن طول و اندازن
 عمر هر یک بود چندین هزار می شنیدیم آب هر یک هر کاد
 کردی آن نام بی معنی واصل رشتن این داستان می کش فصل
 خود کجا بدید باطل مستدام که بود اندر جهان نامرطاب
 حرف باطل لا محاله می شود از میان نام و نشان می رود
 حل هر مشکل ز شخص کامل است هر سخن را او ستادی تامل
 هر شادی ز در است ادبیت کدام جو لا یق و تاد نیست
 شکر از قناد و جواز زایع است کیمیا از او ستاد رایع است
 از منجم اختر و طب از طبیب از فقیهان فقه حکمت از لیب
 جامه از بزاز تیغ از صیقل است سم فروشانرا شکوم و حنظل
 هر شاعر از او ستادی طلب در نه بحر وی و دایم در تعب
 حاجت خود را ز هر کان بخوی هر چه زده در هر کچه و بر زن
 شکر از هند است تن و از خطا هند رفتن از بی تن و خطا است
 که ترا حاجت سو مغرب بود موی مشرق رفتند و متعجب بود
 هر چه کردی سوی مشرق بی خبر از متاع غرب کردی دور تر

کی ز خود بپایان خلک کردید
کی توان در شب فروغ نفس
از هر بصری کی توان آموخت
قرب کی ی باپ از احباب بعد
علم از جاهل طلب کردن خطا
نار از اب جستن کی رواست
امل نشیکای زاندا کر کنند
کی بمقصد بیت بر مقصد رفتند

آن شنید سخی که احباب هیچ
ز طلب کردند با قلب فریج
با که بنشینیم ای روح خدا
و در چه کس جوینم ماراه خدا
گفتای احباب بن جویند راه
زانکه دیدش آورد دید آله
جان او باشد فنا در جان یار
دید او باشد هر دید نکا
همچو فنا نوی فنا در نور جمع
جلوه که چون شعله اندرین جمع
همیشه شعله محفل افزیزی کند
نعمانی آنا التاری ز ند
دید او باشد هر دید زیا
باشد او آینه حسن نکا
گفت او باشد هر گفت آله
فعل او باشد همه فعال شاه
او باشد او خود او باشد او
الحسن زان او مکر دانید
یافتید او باراندر انتخاب
در خود کویش کو حق راست
در دستان از او در مان نازانند
هر چه بپسند در شمار از انکوا
انچه اید از نکو باشد نکو
زشت باشد انچه اید از عدو

نزد ارباب

زشت و زیبا ن فعل ز فاعل
فعل نیکی و بدی را قابل است
که تو را این شبهه باشد بجان
امنا الاعمال بالنیات خوان
نکه هر که چراز بنده باشد و خطا
هر چه از حق آید ان نیک و بد است
بنده که نفسی کند از زن و خویش
از نصایح جان و تن سازند
حق هزاران نفس را یکدم کند
قتل و ملاح و فشار ای سرزد
جو رمداد رجبه باشد کنا
حق هزاران حرش را سازد ربا
لا نفس نبود بجز ملاح و سپاس
فعل او با ماکلاید در قیاس
فعل کامل همچو آن کامل بود
فعل ناقص بیت ناقابل بود
فعل کامل را قیاس از خود گیر
اوست نور الله و توانا العی
کی در آید خود و نازاندر قیاس
لا یق ناراست فم او را سپاس
زین سبب فعل توانا بجان توان
فعل حق زانکه ایمان توانست
فنا که آتو همه نار هواست
فعلهای حق همه نور هداست
میل تو که تابع امرش شود
حسم و عبات سوی عیسی رفت
که رضایش تابع میلش شود
حسم و عبات سوی یحیی رفت
ای خدای آن کو طبع حق شد
کار او کار حق مطلق شد است
گفت او باشد هر گفت علیم
فعل او باشد هر فعل حکیم

سر خط از دو سطر اول و ثانی
 نیک است که از سطر اول و ثانی
 نخست از سطر اول و ثانی
 از روش و بیان خوشی است که در این

همچو کامل فعل او کامل بود نه چون ناقص محبت و زایل بود
 کوشش کن از قصه خضر و کلیم یک با دراک و طبع مستقیم
 اینچنان آمد که چون از کوه طو موسی آمد بادل منجور
 سینه اش ز علم حق آراسته عقل او از زون و جملش کاه
 دید تو را بخت خویش حق مشتمل بر حکمت و وعظ و تق
 گفت اندر قلب خود کاند و جان نیست چون من از کمان و بجان
 علم من افزون ز کل علمها است رتبه ام برتر ز حد و همها است
 چونکه بود انشاء از جنس بشر در دلش مانند عجبی کرد اثر
 عجب آن سلطان ز خود بینی بود زانکه او ز نیک خودی ز خود
 عجبش است که بفضل الله بود زانکه او اوصاف حق را نی نمود
 زانکه خود بین از خدا بینی بود خود نما از دیر اوار است کور
 در خود خود بین رسالت کی بود خرد نمایی حاکی و مرسل بود
 اینها امرا و صراف حقند فانی اند و جبهه حق مطلقند
 نیست بر ایشان جز روح حق کی توان بر روی حق ز طبع و تق
 چون موداند در حق علم عظیم با وجود فوقی زی علم عظیم

۱۴۸

نام اند عجب در نص حبی از بی آن نص شد من بی بی
 در نه آند بود معصوم از کتا عجب اند را و لیا کی کرد راه
 عجب سالک مفسد ایمان او است زی عد و الله بکر فتنه گوست
 عجب بود جز پسند نفس خویش دین بود و بران کن ایمان و کیش
 چونکه ایمان عین حب و لیا است هم علوت با جمیع انقیاب است
 نفس خود در دین ابادین خلیت دشمن بغیران و اولیا است
 چون نوضر سندان صفات او شود با عد و اولیا یک روئوی
 دوستی با دشمنان اولیا می نکرد جمیع با حب خدا
 هر که دارد روی خود سوی ظلم شپ برانوار دارد و لا حرم
 هر که پسند صفات نفس خویش میشود دشمن ابا ایمان و کیش
 زی صفات نفس ندیده بود برخلاف من عجب این بود
 دین ایمان باشد از عجب یاد بود چونکه او از نور حق کرد یک کور
 که هزاران سال ویران شد در تمام عمر خود ساحل شوی
 عجب یکدم جمله را ویران کند جمله طاعان از عصیان کند
 که هزاران سال رو آری بود معتکف کردی چه جبار و جود
 پس کفی یک خطه روسوی ظلم میشود آن مفرطت لا حرم

آتش بدی که اندر ما سبق زاهدی بدی هشتاد و یک رطعن و
 بود او را معبدی بیرون شهر ساکنی انجالی بی در کل وهو
 عمر خود را کرده در طاعت تلف می نمود از زهد خود طاعت تلف
 رفت در طاعت از او هفتاد غیر طاعت می نمودش در حیا
 روزی از راه رفتن روح خدا رفت سوی معبد آن نارا و
 که چه در ظاهر زیارت بود لیک در باطن تمیزش بلایید

فعل و ترانیا نباشد فتن نیست از روی هوای خوشی
 جمله از زبان رب العزت است از برای امتحان است است
 که صفات و کاه خلف و که و کاه مروت کاه استی و حفا
 که رسانندت ضررها کافع که نمایندت حفا و کاه دفع
 کاه بندند و یکی سازند باز کاه فقر آیدند و کاهی بیک و
 کاه آیند و یکی ترک کنند که غضب کاه از رسا مادم
 که رها و کاه سخت میکنند تا چه مار از خانه بیرون نکند
 آن صفهای غایب ازجا ن با هزاران حیل می سازند عیان

جمعی

بس صفها کامن اند رقص ما که زب اسبابی اند را خفتا
 هر یک اسباب او گردد عیان می نماید جلوه از پرده لطف
 بس صفها حاصل است از طر زاضطرار او را نموده اختیار
 ای بیاستوره که ز پی چادرش مانده اند رخانه تا چادر بی
 ای بیاصحی که از پی باو رست حیدر اند درشت خالی صطر
 ای بیاتاش ز پی جنگی وی ای بیازاهد چو دنیا کشتی
 ای بی اخلاق خوش در افتا برده اش را برود داند از افتا
 ای بیامعزول با تبیح و زرق خرباش را منجی سوز چو
 ای بیخا بیک به خاک و حصی چونکه نبود بالی ریش و مو
 چونکه دست و لیا دست حق آ کارانیان کار حق مطلق است
 سالکان را امتحانها میکنند تا عجب نفسشان را برورند
 برگزینند آنکه سرش با علین متحد گردد به تمیزی و فتن
 نیست که ایشان جز اخلاص صفا در صفات ظاهر و اند خفا
 امتحان اولیا باشد خلاص نیست کسی را از دخول آن منا
 عشق بهمان از اخلاص مناکند سرورایک بیک اها کند
 انجوشان که خلاص آید بدید جان او این بود از این سرور

کوه سان ساکن بود اند رفتن از صفاسرش بود همچون علی
لیکن این امر بیت از ما پس بید هم مکر لطف شهبان بخشید
ای ضیله الدین امین الحق که کاظم این قاسم ای شیخ جواد
نیت امیدم بجز الطاف تو نیکه گاه من بعد اوصاف تو
مردمان ترسند از آخواری ترس من می باشد از روزی
تا چه باشد اقتضای حکمتش بر چه جاری گشته باشد ملک
پس کن این افسانه و کن باز گشت شد ملول نشاء از طول است

شد برون از در آن بر کن از برای حاجتی در آن زمن
دید اندر پشت معبد فاسقی که معاصی داشت روز فاسقی
بود عصیان در آن امتش همی مجتنب بودند از او بر ناو هم
چون بدید آن زاهد در آن در تقای معبد آن فاسق صفت
گفتا یکافر تو را کی این حالت منزل و تو در اینجا معبد است
باشد این معبد من از روح حق نبود این اصطلاح اهل حق
مهیبط افواج است این پیکان نیت انجای عبور فاسقان
و در شوکرانش عصیان مباد معبد م کرد چو خاکسب و باد

عزیز

عارض فاسق دیند بر عجز و دل عجز را بن چون غافل خاگر
ای بسخاری که کل آرد بیار ای با ظاهری کل و باطن جوخا
تو ز شام تیره نومید بجوی ای پاشای که صبح آرد بر
تو شو مغرور از روز سفید ای بیار و ز بکه نشاء در
ای بسا عصیان که بار آرد ای بی طاعت که در نوح گشت
پس نه هر طاعت تو را می بود هر کندی باعث هلاکت شود
آن که کز پی بیار عجز و دل که چه باشد خاگر بار آرد کل
آن نواب کز پیش عجب آید که چه باشد کل ولی خاگر آید
همین به پی آن زاهد در هفتاد سال وان گاه و کار هر یک در حال
در زمان از زهد حق بر روح حق وی آمد کی دلیل ما سبق
زهد زاهد هر فاسق شد ز فاسق فاسق هر زاهد شد جزا
زانکه عجز آرد و آن فاسق صفت عجب کردن دیگری در عاقبت
عجز آنگاه مایه اسعاد آن عجب آید مایه اسعاد آن
چون که آن ورزید بغض نفس بغض نخب گشت با احسان کتب
حب نیکو یان ابا بغض بدان اصل ایمانست نزد سالکان
همچو نصیان نیت با ایمان مهر چون در آید خورشید و شب

وان در کور و زبید حب نفس خو
 حلا شد بغض با اصل کیش
 بغض یگوان المحب بدان
 اصل کفر آمد بن سالکان
 هیچ طاعت را با آن سود نیست
 در شب همکام کی نوار زیت
 چون بفتادیم بد و زانان وفا
 طول انجامید شرح این سرام
 باز کوی شمع زان داستان
 تاجد کشت از پرده غیبش عیان
 وحی آمد از خداوند علیم
 جانب جوی یل کی بپای کریم
 زود و سوس کایم از سماک
 پیش از آن که عجب کرد و ارملا
 نتوانند بر زود بر فرمان زما
 کن سلام از ما و بر کوموسیا
 در فلان جا عالمی باشد حکیم
 بایست رفتن بخود آن علیم
 بایست خند ی از او موختن
 و زان زان عجب خواهی موختن
 علم او از علم خاص ما بود
 چاره در دست از آن موختن
 کی شود پی پی سالک مستقیم
 که چه باشد خود در سحر و جادو
 تا نکردی خدمت خضر و غیب
 کی عیان کنی بر او سر غیب
 نیست راهی ز زود خویش نیست
 آن علم که خود وجود یافته
 هیچکس از این خود بینا نشد
 تا که چندی پرو و داناشد

کور کی

کور کی بره قصد خود ره برد
 تا که بینای بودش سکر د
 باد و چیم و د زان و شاه را
 کن نداند پی دلیل ز راه چاه
 در ره باطن تو کور و پیره رود
 شعیر ما و زده های خاند سو
 نه صلاح و نه معین نه عکسار
 دشمنان از پی هزار هزار اندر
 کند در هر کام انجای خنور
 رفتن عرق آن الی قصر السعیر
 عقل کی باور کند در هیچ حال
 راه بردن سوی مقصد در آل
 آن اول منزلت کرد و سعیر
 کرباری فی المثل زان یل شعیر
 که تو را مقصود ره بهانه است
 اندر این راهت سست شد اثبات
 بایست دست و قولا و دنیا
 ز بد امان کنی ز اصل زان
 تا از این ظلمت ترا بخشند غنا
 زاب لطف رحمتش باو حیثیت
 همین مشو و خضر اند را نیظلا
 باشد که رسد جواس کند غلا
 اندر این ره که پکرده پی سپر
 تا نکرد لطف خضرش را صبر
 خضر تیغ است بر دگر من
 دامن شیخی کف آ و مرتب
 نور روی تیغ باشد چون شهاب
 کوسیا طین راهی و زان ز تاب
 اندر این ره منعل افزوی کند
 که فرادیدار خود روی کند
 کبریت در زیر پا ز خویشی
 چون عقاب بی برد سوئی

کی مقاب از جامه از سان بود چون طارش شکر کیوان بود
 نیستش از دشمنان بیم هلاک شاه را از در جاله چه باله
 افتاد است و درین چون طلا چون بر آید خورشید و ظلمت نام
 نفس عجب کجیم شیخ است شاه کار او در نزدش باشد تباه
 لال کرد پیش شمع حقیق چون شود اندر کند او پیر
 چو در آن بند که تاراند کلام نزد سلطان عسوف با نظام
 میزد و از باد نفس جویدین همچو وقتی کی تواند دم زدن
 از و ساوس سبیلش یابد صفا کی توان در نزدش کرد صفا
 نفس غافل است شیخ است کوه کرد و در برای بد از عذاب
 جلوه اش او را خود میخورد کد شیخ نفس و کید او را بر کند
 خندان شیخ است مانند نسون که چه باشد ما نفس از درون
 ما در نزد نسون پیمش شود زهر قاتال تن و جانش رود
 ما رسوای در پادشاه کراست که چه پیش غیر همچون از دست
 نفس باشد از دهای هفت کردار روی ز نسون او حسیب
 توبه پیش نفس چون طفل مغیر بدهد از زهر جنت خویش
 که باشی تو خواهی چها او با کردانی توان فراموش رو

بگویند

با کردی روزی از ازارها آورد لولو ز پنهان مارها
 عالم را بجز لولو کند تا تو را ناچار رو آتش کند
 و ز لولو کریمات ساکن نشد قلب او از سوز تو این نشد
 لعلها سازد بابت سرخ و زرد کاین عروس و آن در کار و بخت
 همین بین این جامه های رنگ تاکه نشیدین تو آرد بینک
 او لولو او هم از نفس خد است هم از غیر خد عین رواست
 که بدیت ناری کن بیند فلان رئیس سازد لوم او پیم و جان
 یا کن تو نزل افعال خبیج که فلان خاطرت سازد جریج
 یا کن یا ترک کن از پیم شاه حکم سلطان میکند جانت نبأ
 یا فلان ی رنج از اعمال تو نیست لایق این ابا احوال تو
 مختصر لولو ترا سر شد رنگ تا تو را در دین حق آرد بنگ
 زان وطن ناچار است واره کند پرده های نفس تو باره کند
 تا تو را سازد بیان خویش مبتلا سازد تو را اندر رفتن
 لعلهای او متاع این سر است که برای طفل چون شود دست
 طفل چون ببیند در آرد ز پیر میخورد از کریم خواستش نهان نعم
 نفس او مشغول صوت شود میخورد از احوال کریم می رود

زاری طفلان به از خوشحالی
 کرچه جاهل زار زین را قالی
 کز یزداد و همان و چشم آب
 را آنگاه که در چو کسلان بخواب
 فالج لغو شود اعضای او
 بلکه در چون حار و کا و شو
 و ایمان از تمام کارها
 او فتنه بخور چون بهارها
 زاری او عاقبت خوشحالیست
 زین سبب دیگر به خود وفا نیست
 تو چه طفل زار زین خوشیست
 ترک زاری تو عین بی موشیست
 کرچه کان ناعاقبت خندان شو
 کرچه کن تا خرم و شادان شو
 از رطوبات معاصی و میول
 پاک کرد و جسم جان پر فضول
 موزن صحت شوق در عاقبت
 سالم آید جانت اند را آخرت
 اهل دنیا خواب و زاریهاست
 خنده بیداری روز حساب
 چون که خواهد نفس خوارهاست
 مگر بهر منع زاریهای تو
 لعلها آرد دنیا سحر و زرد
 تا شوی مشغول و بکند آرد
 ایمنی بخشد ترا از خوف و بیم
 تا فرزند بر تلت نارا لیم
 اینک انچه هم کو کرمان بود
 انچه شادانست که بر بیان بود
 خوش سلاح کار بیند این که
 بهتر است از هر هزار که
 اشک جاری کرچه باشد شو
 لیک آزارش رود تا فوق عمرش

طفل را

طفل را بهین کو مبوز کرها
 میکند از پادشاهان که بیا
 انچه خواهدی ستاد بافتن
 شاه تواند خلاف رای آن
 زخشل ز نه سیر کاری تر بود
 آب انرون که جاری تر بود
 زخم کرچه کار که بر جان شود
 زخم تیغ از جسم کی بیرون رود
 تیغ بر غالب نشاید آختن
 میوان با کرچه بر شناختن
 لشکری با کرچه نتوان شکست
 کی توان بایند قوی در شکست
 میوان از کرچه با حق کار شکست
 کی توان بر حق سلاح حربا

باز کوز داستانهای کلیم
 تا چه آید پیش از شور حکیم
 چون شنید آن دمی از بیکانی
 آتش شوقش برآمد از کین
 کشت مشاق لقای آن دلیل
 لاجرم آورد و سوی سبیل
 ترک کرد آن افروخت و بکین
 هشتاد رقوم خود را اهل بیکین
 هشت تخت و شوخت آورد
 مید و بیل از سوز غمش کوی
 از ضعف نشناختن سر از قدم
 در دوش از دوش او ز قدم
 هشت تورات رساند به خویش
 راه کوی خضر را بگرفت پیش
 عشق را بهین چون بخان مان زند
 بلکه آتش در دل و در جان زند

عشق را بین چون برد ایمان
بل بر آن نیت که اندر دست
کوه را از شور در رقص آورد
پرده هفت آسمان را برد
همین جید باز شو عشق بر آلاء
هفت خاک و سوی عشق پاک
سوز عشق آتش ز داند رخسار
کرد در جهانان فاجان و تن
انچنان کردش که کوئی او نیست
مغز را بنمود و زو افکند چو

زین سبب گفت آن امام ذوالعلا
که مرا باشد ایاق حالها
اوست او را مهر اویم او
که چرخ غنی جبرل هو هو
گفت هر که چشمش ازین نور پاک
بافت حق را که چو سوی من نشاء
وان دگر گفتا صادق کی امام
وی طیفلی استیت عالم تمام
هر زمان در حضرت یام حضور
میوم انسان که موسی شد
عظم شانت میکند در جهان اثر
هر زمان افتد بروی تو نظر
لرزه بر اندام حضرات کفی
هر زمان که پرده چون خورشید
این چه کبر است ای امام روزگار
وی بجهت در تنو چون من صفا
جسبت در توانی هر که بر و غفر
دفع کن از جهان ما جمل و مقور
لایق شان تو کبر و خیر نیست
لطف مرا کن بیان کبریت و جلیب

کشتن نمان

کفت نادان از حق بی خبری
وی بر راه خود برستی بی سهر
این نه کبر من بود آمد بد سید
کبر آن باشد که من را آفرید
چون کشد جانم فنا در جان تو
انچه بیانی همان رضا دار است
اوست پیدان از وجودم عجب
حاش الله که شوم او را نقاب
اوست پیدان از زمین از بودن
انچه بیانی اوست نبود هیچ من
دم فرمید ای زبان از این مفا
کوئی دارد موشهای بن ملک
باز کواز عشق کو جام بپوش
اتنی در عقل و دینم بر فرخت
عالی را عشق در رقص آورد
پرده گون ککاز برورد
عشق این افلاک را بنیاد کرد
عشق خاک این جهان بر باد کرد
آتش آجیتان اعرض فرخت
خیزم کون و مکان از این بخت
کشت ساری تر ازین حب درخت
در حال آورد ایچ از وی نمود
هر چه در سر و جان کبر در حال
از سماک بکفر فتنه نافوق سماک
عشق بلا آورد میکند تحریک
که چه نبود اگر از او هیچ کس
هیچ کس اگر سوز عشق نیست
غیر آن عاشق که اندر عشق ز
از حرارت جمله تحریک هاست
وان حرارت سوز عشق دل را
در جهان خیر عشق نبود آتشی
غول و رانیت هرگز نابشی

آتش عشق است در کون و مکان تا بشوق است در سرو عیان
هر چه در این عشق نوز و نایش آ جلوه در آن عیان زان آتش است
عشق چه بود خند به حسن نکار خند به چه بود حالت زار
حسن مقناطیسی دل همچون عسل میکند دل را چون عسل آن صفت
چشم باشد هر چه دل چون روزی او فتد بر دل ز روزن و نغی
چون که خورشید جمال روزی او فتد زان کوه بر قلب نکار
آتش در قلب گردد مستعمل گردد از آن قلب میکن منفعل
روز و شب باشد در آن سوز افکند ناز و فراق کور نیان

سائل بر رسید از غمنا نام حضرت صادق که باد او طلال
عشق چه بود گفت ناز سوز ناک چون که گردد مطلع بر قلب بال
سوز دلخیز غم عشق و ناله اندر آن نکلان در آن غیر نکار
آتش اندر هر کجا افتد نایاب میکند چون خوشی از آفتاب
عشق چون اندر دلی ساکن آید سوز از وی انچه اندر دلی
چون فلک گرفت قلب مستحق لایم در کی و داند رگ کل تن
میکند آن جان و تن را همچون مینور در هر در آن سوزین

ناکه او را از خودی بخود کند ناله دلدار بر به باش زند
کرد او چون آهن بر تافته خود بشکست کوره آتش بافته
نطق از آتش سوزان کند نغمه این انا التاری زند
کرد او دوری مکاش شعله فاش گوید فاش گشت غبار
که تورا باشد زین مایه باشد دست خود را پیش من آرازد
تا صفای از سوزین جانت کند نه احرار از تقمین در پیش

آن شنید می توانی قول دهی که برایشان باد الا فلا صلا
که خدای خیره از الطاف خود می کشد بنده های نیکویش
بنده کور در نوازل عاکف است روز و شب در طوف کوم طاف
جوید از او سوی خود فریب باید از قرب حلال من کمال
ناکه او را دوست دارم از صفا آتش در محفل اهل و فدا
آرم او را خورده خورده سوز ناکه از من در پیشم کرد بدیش
ناکه کرد ندینش و مستین کردم او را چشم و کوش و جان
چون دهد در راه من او چشم محو سازد در عالم عقل و عین
میسوم من چشم و کوش و عقل میسوم من خود زبان آن نکو

که بخواند حاجتش را میسر
 و در خواندن ز خود منت ناسم
 چون که حق شد بهیم و کرم
 گشت و خود ظاهر و نهان او
 مدیون چون یار جانان و دل
 عالی با حسن خود سازد اسیر
 میتوان با حسن بکرتن جهان
 میتوان نصیب خود نمودن جهان
 گرفتار با خود آن در شکست
 عالم را میکند پرو و ز سر
 لشکر شاهان اگر غایت کرامت
 لشکر دلدار ما ایمان راست
 لشکر شاهان بود گردان میل
 لشکر جوان بود حسن از دل
 لشکر شاهان بودم چون بخت
 لشکر جوان بود خود شید بخت
 چون در آید خود شوند استارگان
 جلای محبوب و در پرده غان
 از فروغ او فرو و زرد بخورم
 همچو اوراق درختان از نسیم
 چشم فغان را بکنند در غا
 صد قیامت فغانش ماند بیا
 مبدوم مقولش از تحریر بانش
 عالمی که میکند عجز در هانش
 هر که چه گویم حسن از آن بالا ترا
 حسن بفری از نصیب جدید ترا
 کوفت از دره در این جهان
 داده آن بر بار خال جسم و جان
 اجمال الدین ایاجان جهان
 ایضا بیت جسمان دعا فغان
 چو بویت بکمالی زند اند
 عالی نزد حالت بنده استند

که نشن

گوشه خنجر بر این دل ریش را
 اکنون ای در بند تو چون من را
 سوختن جانم ز لطف لطف نشان
 ای دلالت صلیحین بخان ما
 تا یکی باقیم در محبت اسیر
 ای امید خستگان دست گیر
 چون نکای از نوملذ کار ما
 تا یکی باقیم حیران در معنی
 سینه دارم شرحه شرحه از زلفی
 با که گویم شرح درویشیاق
 ای عیسی و محمد پی موندان
 وی ایس هشتین پی کسان
 مندم ام در میدان پستان اسیر
 ای امید بکسان دست گیر
 کربوزم چون دبازم باضرائ
 کربازم چون دبوزم زانستاق
 کربوزم از فراق دلبران
 چون دبازم با وصال دهان
 از نگاه کار من را ساحتی
 رایت حب در تنم افزا سحتی
 هست از اکرام اتمام امور
 ای که نور روی تو شد ریشاک
 من چه باشم تا کنم وصف شیا
 چون ستوده در کلام خود شد
 حسن تو میباشم از نور ازل
 مارج فانت خلی لم یزل
 گویم و افتاده ام چون خر بکل
 تو که بجز بر دخل جمل المقل

ای زبان در دشت حقیقه ستار
 کی در آید در میانها شرح را از

باز روی کلیم الله که او مانده در نیه طلب و جستجو
 خوانده بوشع را که ای بگوئی وی برام حق مرا هم الشقیق
 بایدم جمع الحیرین رفت ناکتم از این سفر محقق رفت
 بایدم رفتن بوی کوی یاد که چه بکشد سالهای بیقرار
 در ره مقصود باشد رخ میل عشق عاشق را کشد من غیر میل
 میکند او را هر میل و میل ناز و صل را بخورد یا بد امل
 تا نشو شد شربت وصل نکار زان عطش هرگز نمی گیرد قرار
 انکه باشد نشسته آب ذلال چون نیابد آب خواهد گشت ^{بوی}
 کام و خشک و خنجرها غایب شود الهامش و ملبم ظاهر شود
 و نیابد مدتی آب روان خواهد شد بیرون شد ازین ^{بوی}
 انکه او را نشکی کا زبانه است از قفص معد باب را غایت
 که نیابد ساعتی آب فرات خورده خورده از عطش ^{بوی}
 انکه او را شتبا عارض است چون وی بکشد طاعت ^{بوی}
 انکه او را ز جان و دل مشتاقی بردش کاری نه اشواق ^{بوی}
 هر زمان که یاد خود نماید بدو می شود افزون آن اشواق ^{بوی}
 انکه از سرخی رخت کلان است نیست پیش از ساعتی چون طاعت ^{بوی}

انکه

انکه از خود سرخ کون و لاله هرگز آن سرخی نخواهد شد ^{بوی}
 طاعت پیدا ابر کفرها ن عاقبت انکه خواهد شد ^{بوی}
 چون که اطاعت مراد را عارضی حکم عارض لا محاله نقضی است
 بد مراش عارضی ندر صفا که چه پوشد از سبای کمال ^{بوی}
 نازک و عاکی بود جابه ریا آنچه در دریاست سازد بر باد
 فعلها گاهه باشد لباس ^{بوی} کربان هستیم عاری زالتیاس
 چون برون آیم سر از زیر چاک و لباس فعلهای چوک و پا ^{بوی}
 امتیاز هر کسی از جابه است زان عبا و هیئت و عام است
 فعل بگو سندان جیت شود فعل بد میرالی از نقت مؤد
 کومار ^{بوی} رو در صدمه بپوش عورتت پیدا است پیش از ^{بوی}
 لیک آن که ذات و طاعت است اندران طاعت نخواهد گشت
 چون که آن ذات و ذاتی جوهرا جوهر خود باشد و خود کوهر
 او بود مستور از سستی الله کار او هرگز نمی گردد تبا ^{بوی}
 جامه تقوی بود خیر الالباس زانکه آن خالی بود از التباس
 چون که موسی شورش از ذوات ^{بوی} شد صبر و شکایت صغیر ^{بوی}
 خواند بوشع را که اینک ای فقی این سفر میل را مرشد ^{بوی}

بایدت در این سفر محروم شد
تا رسیدم از دریل کامل از سخن
بایدت در این سفر کردی رفیق
نیست غیر از تو رفیق و رفیق
سالک راه را رفیق لازم است
ز نیکو حدت نیت شیخ عالم است
هست حدت از صفات زان حق
لایق آن نیست جز ملک حق
هر صیدی غیر کامل ناقص است
کمال است آن که شبیه حق است
سالک واحد خود او شیطان بود
در توحیدی و اله حیوان بود
هر که در میدان رود نهاده رفیق
کی تواند با عدل و کرم بود
او وحید و در نهانی صمد است
کی توان در مجهول کارزار
آن وحید صف شکن شیخ است
کز دم تیغش رو کرد و رو بی
که شود شیطان بجزش باریک
کوبد او را از اما لا ترون
خاتم از کار ساز ما لین
من گنج او در دم این شاه کجین
کارها در پیش شد آن جد
که جعفر ماردان حیوان بود
زانکه عالم طوع حکم شاه هست
کار شد زن است کار روست
امر آن شاه شبیه آن کفکان
این هم از خواص نه با قول میا
در حدیث قلای آمد کی عبید
من خدام کار فرما و عبید
قول کن باشد و مقصد کان
نیست از فرمان من چیزی بود

فرد

فطاعت کن که کردی شل من
انچه خواهی حاصل آید در زمین
همچون کوئی کن باید حصول
هر چه را خواهی بان بانی وصول
شیخ باشد حکم ران کن کفکان
از اطاعت در زمین و آسمان
توضیف کورد و کج چون چنین
کی توان در دم با فوج چنین
بایدت اول طلب کردن رفیق
بعد از آن پویانیدن اند و طریقی
بار رفیق و اعتماد جبل شاه
ممکن است اندم که بسیاری بود
در نه همچون توضیف است از رفیق
میشود انهم تیر اندر طریقی
لیک میباشد رفیقش راه
چونکه نماید با شما در راه شاه
شیخ باشد مستغاث گاه گاه
که چه در صدم بیا بد لطیف
تونه مجبوف از او در هیچ دم
بلکه او افریخته در غیب علم
گاه گاهت پرده بردارت زلف
تا دهد پرده پرده غیبت زلف
تا بننداری که از تو فانی است
کار و بار سالکان زو عالم است
تا نگروی تشنه چون دانی که آ
حاضر است اندر طریقت در جبر
در لب جوشتکی کتر بود
تشکی با خطاب افزون شود
هر که داند شیخ را م راه خویش
هر که از جوی نکر و دهانش شیر
مطمئن در راه خود سالک است
قلب و صد خونین را مالک است

کار خود بکن از او با کارها می رود در راه مقصودش
نکن در چیزی که نامقصود باشد باید از لطافت مقصودش
بی بطول اجساد این افشا زانجا طایفه اندر نگه

باز از انبوه موسی کلان نیک بود شرح سرور یکجا
دارد این دیوارهای پونها موشها را تن باشد کوشها
موش پنهان در جبهه اگر کوشین بدتر است از موش دیوار کلین
موش دیوار کلین کندم را آت موش این جبهه و از سخن چینی
موش دیوار کلین در دشت موش این دیوارها در دشت
موش دیوار کلین بود نفس خبیث تیز کرده کوش در سرق حاکم
گفته های نیک را فاسد کند سلعها اسرار را کاسد کند
که تو خواهی کاند این خانه م سلعهای نیک و مال محترم
رو از این دیوار دفع موش کن بعد از ان در جمع سلعها کوش
تا بماند سلع در ان سالها یابی از احراز آن اقبالها
هر چه میخواهم کنم قصد تمام آید از غیبم ذکر کند کلام
این پریشان می آید ز دل و در نه باید قصد کردن معتدل

نکن در چیزی

تا نباشد خاطری آشفته حال کی بریشان میشود از او قضا
انجند اساک این شوریه را قیدی این دیوانه و زولیه
قید او زنجیر زلف یار اوست حبس او در سایه رلا راوت
وصل دلیر آب و عاشق تشنگی کی شود بی آب عطش اناوت

چونکه موسی بار فیض بر سفر تن بستند از کمال جد کمر
ماهی شوری رسید از نزدی از برای کی دلیل ما سبق
کی با خود ماهی شوریه را بر یکجوا از زمانی دریه را
میکند از او را هر دیار جو هر کجاند زنده افالم بجو
زندگی آن بود زاب میوه نزد آن آبت آن راه بجاء
فعالهای حق نباشد اتفاق بل همه از حکمت است انطباق
هست انماهی مثالی هر دو ک کوفت سود است افتاده کل
مرده از هر آن آب قریب یاد او افتاده در کل هجر نکاد
زخم او از هر رویش دینیش از ملک های باک ها خورده
اهای امتحان باشد ملو م از مقالات و حرافات و رسوا
باید اندر علما کرد امتحان که کجا این مرده دل باید دروا

طالب آن باشد که کرد و کردجو تا باید وصل یار نیک خو
 نه بقید کعبه نه بختناست نه به بند خانه نه بر ارادت
 هر کجا باید نگر خویش کی در ظل ماهیونس وطن
 که فوج پی کی کنی اندر باد که بکوری و برسی از عباد
 که به برو که بسجند اندری که بشهر و که بیابان بپری
 برسی از چندان هزاران خبر تا که ملک آگاه آید در نظر
 باید این بگو متاع را که خود یارب از دیار آن خبره که بر
 صل هزاران که بر زن بپیش تا بدان بگو متاع بی بی
 آنکه بکسر روی مقصد یزد مهلت است او خور کجا که بود
 نیست او را حاجت حبست و دل می رود یکباره تا کوئی وصال
 که تو آگاهی بجای مال خویش از چه میسازی ز جنت جانش
 خود دلیل بر دلیلت هر چه در بیابان از چه در شهر چه
 یکسر و تا بجای محنت رنج کم ده بی سبیل و منت
 کشتن تو بعد از آن دیوانگیست ز آنکه کشتن ایت پیکانگیست
 رو دلیلی جو و مقصد بپری در دگاهت صحن مرغی و دیر
 که تو را باشد دلیل نیک بی دانش را کی و کن انسان بی

در زبده

ورنه باید که بگو کشتن جو تا به پی روی و بر ویدار
 زان نقابل چون نه با نثوی هم پناه چهار ده رخسار
 اینجوش آن میگو دلیل کو بود خورده خود مقصد خود
 همچو راهی کی ز سالک کم شود که چه نیک و کک و کور و کور
 واصل ده راجه به از خوف از عسر کی مال دار و بار
 آنکه اندر که چه میخواندند آنکه اندر راه خواهد ساخت
 بود آن آب حیات ناز جان کاند را بجا ماضی باید روان
 هر کجا می دل باید حیات ان حیات او را بود یک نجات
 باید بجا خضر را کردن طلب یا قی راحت از او از هر شب
 دل چو حوت و وصل او بکشد از فراغ روی آب از دلمات
 چونکه باید مرده دل آب از نقای بال آن باید روان

مدق در منوی تاخیر شد باعث تاخیر آن تقدیر شد
 مدق رفت از سرم شوریدان گلستان مشویران دغزان
 مدق ماندم که در باغ صمیمی نوکلی دیگر نیامد دست گیر
 شاد خریف و رفت از بساق بلبل طبع خشن گشت و زار

قبض و بطلان فعل در یک است بنده از داد و ستاد و فاعل است
 کاه نوشت بد ملان الطاف خوش کاه آروزی آن خوش منیش
 کاه بد ملان قهر و غش از هر کاه خواباند و اندر رخصی
 کاه از دفت بر افلاک برید کاه از ذلت ابرضاکت هند
 سازد دست کاهی ابرملکی امیر سازد دست که بدین ناچیز میاید
 مطلع سازد کت بر سر غیب کاه اندازد و در شکست
 کاه صحت کاه سقت میاید کاه فقر و کاه دولت میاید
 کر نبود این قبض و بطلان از زنا کار بنده بدین طغیان ناه
 کر نیفتادی ز با که بر بر کر نکستی که عز بر و که حقیر
 همچو پنداشتی که خود شست کی کان کردی که دستش کوته
 کی کان کردی که او عبدیت خطا کی گرفتی در مقام خود دراز
 کر نکستی شمع را از سخن دار دار کی دانند که او جسمی است نه
 کر نباشد خود را عالم روح کی جهان داند تلام کوی خوش
 کر بسیار از انوار بی خزان خاله در خود لاله کردی کاه
 کر نیستی کاه در دست علیل کی شود صحت بهتم تو دلیل
 کر نکستی که فقیر و مبتلا کی شدی دولت رفیع به نما

در بر کاه

زین سبب کردی سر از خطا آرزوی قبض و بطلان
 ناه هند از تر طغیان در جفا فقر ایشان بجز نشان کرد رعایا
 بر رسوم بندگی قائم شوند از بلا ی خویشی بینی رهند
 ناپسند نفس بجز خویشی بنده کی را کی هند بجان وقت
 ناپسند بدش شهید کی کی بود در طریق بندگی
 ناپسند در طریق نفس بنده وار کی شود که دست پرده وار
 بنده کی که نفس در بخت بود مظهر بر الوهیت بود
 بنده کرد حکم را ن کن فکان این عیاش باشد و آن دلخوا
 چونکه شاه از بنده اش یا بطل میکند از لطف خویشی اصفا
 چونکه در در کش بنده این بی در در دست و تخت و تکی
 چونکه میانش غیور نفس شاه طالب تخت و تکی و جاه و تکی
 نیست جز اویش و کر چیز میاید لاجرم کرد این ان حمید
 چونکه داد اندر شاه انچه شاه تخت و تکی با او گذاشت
 غیور احسان چیست احسان را چیست نیکو را بجز نیکو سرا
 بل کریمان صد هزاران چنینند نیکی کس را عوضها میدهند
 تاجه بد ملان کار ساز عالمین در جاهای نیکو جان کر و نیکو

قول هوشد اگر کو شکر این نفس و زور و ن پوشت بیرون از
 پس کن این افسانه با طول و عرض پوشش این را زان باشد عین
 باز کواز قبض و بسط کار حق که بود از این دو مسالک ترقی
 قبض و بسط حق هر لطف است که چه بود اگر از آن چه کسی
 غرض است که از آن رو باشد از بیابان رفتن از آن سو رفتن
 یافت اند و شیخ سلطان علمیه بر جمع جا کران او را رؤف
 یافت اینجا پادشاهی با مضا بی نیاز از دارنکی و رخا
 کرده مدد مدد زین لطف است و رستد بستاند از دهم تمام
 حاشی الله شاه مارا بخل نیست که است نکو بی عطای شاه
 قبض و بسط شاه عین رحمت هم و غم ما ابرما رحمت است
 کار خود بکند از با پروردگار استراحت میکن اند و روزگار
 که کند بسط و اگر فعل نشسته مسلم پیش آورده عقلت کوتاه
 قبض و بسط لطف عین شاد باش ز کار رب العالمین
 که نماید بسط حق اندر بهار خشر قدر خواهد اند و روزگار
 بوستان از لطف عین یاد مدد تاج زرین بر سر کمان هند
 بر مردان از جیل انجمن از کرم عیسی فارسی آمد از عدم

کوهر از سبزه مینویشد

کوهر از سبزه مینویشد دشت را فرش زمره کشد
 تا که چون بیند چمن درخشان خوش را بیند با نشان و جلوه
 قبض سازد حق از آن روح وضا سازد شمع بران زئوب اصطفای
 افکند انجمن را همچون مطب کوهر را که کند همچون حص
 دشت را آرد پس از آن خصلت افکند تنگی پس از آن وسع و
 تا که داند آن عطای غیر بود که وجود وی می بودش بود
 آن چنانی بود و روز و الجلال بد کمال از غیر و زیاده کلا
 اوامت محتاج عطای دیگری از جمال و از جلال مستور عی
 لیک در این قبض هم صد حکمت اندر این منعم عطا و رحمت
 قبض کرده از او جوانوار بیج مستعد کردن بکلهای بدیع
 در زمستان میو و طبع نبات کاین اندر اسل او همچون حیث
 آید از عیش مدان ماوی رنگ بر کمال و الهای رنگ رنگ
 می رسد و آمد دهای جدید چون که بجز آذر و زان فنی شده
 میشود از فقر لطف را حقیق رحم حق کرد فقر کو رعیتی
 حق بود و زدن قلب منکسر منکسر باید که گردد منجبر
 چون دل بستان شکست نشسته اندش لطف عینی از قضا

بار خرم شد ز انوار در بیج شاد شد دیگر ز ارمایه بار
 هم فرو دوش آن صفایان بها شاخها و برگها و لا لها
 شد فرو زون روضی زین بها آمد زین قبضی من افلا لها
 همین می بدی که در هر نوها می شود افزون صفای لاله
 برگها و شاخهای نور مد لاله از این افزون تر شود
 این برای عجز او شد در رستا از تواضع رفعش آمد جزا
 با تکیه مستحق وضع شد با تواضع مستحق رفع شد
 چون تکیه کرد از بیط جلال قبض باید تا بیاید او کا
 چون خال خواهد تواضع از بیط می کند از قضایان پس تا امید
 چون که تو میدانی شک خویش با تواضع میشود با جان ریش
 مستحق کرد که دفعه آیدش بیط دیگر بعد از ان می آید
 پس رفیق قبض حق محشرش ری انتظار بیط دیگر دار از وی
 هم نشو و ادان ز بیط الطاف حق کن پیش قبضی در که بر سبق
 زانکه بر قبض است بیط حق نه قبض او بر بیط او باشد پیش
 بیط دنیا قبض اخر و دست بیط اخری بار قبض دنیوی
 زین سبب در قبض بودند زانکه بیط اطمان و حال این سرا

بیک

مفرد

قبض بد محبوب تر از بیط شاد چون که از بیط پند باید نشان
 شاد از بیط و غنیمت انقباض او می باید بود در قرآن مجو
 خوان نولا تا سوا قسطا ترا بعد لا تفرح بما آتاك ترا
 جبرئیل آمد بنزد مصطفی کای دلیل الحق رسول با صفا
 حق سلامت می رسد که این این مفاتیح دینهای زین
 کیم هر خویشین از مال و حال این خواهی و نیفتی زان کمال
 می نکاهد از کالت خردی هر چه خواهی کیم از ان دشواری
 گفت باری من را کرام تو است مطلبم نفس توفی انعام تو است
 من نور خواهم غوام مال و حال قرب تو خواهم نهجاه ندر جلال
 کاه خواهم جمع تا بوزن کنم کاه میری تا بیکرت دم زخم
 تا بیایم لذت شکر و شوال از سوال و شکر تو بایم کال
 کج می کنی خفی زات تو است غیر حجت در دم جبری زست
 حیرتم در تو بود چون سراد حیرتم افزا اگر خواهم شاد
 ای سبیل الحق با شاه جلیل سا کلا ز سوی حق نعم اللیل
 مدتی قبض آمد اندر نشوی همین امیدم به طهای معنوی
 بیط کن کنی ز لطف عام خویش نوش می باید پس ز الام نایل

ساز بدل فتح ابواب حکم تا نظم شتوی کیم قلم
منقلب سازم من از صحرایا همچو قلب خویش قلب سالکان
عالی از شور در رقص آوردم پرده های خرقه بوسان پرده
تکسلا تم رفته این پرده و تار پرده در کوییم صفات پرده ما

بار دیگر آمد از غیم مدد دست کیم کنت الطاف حمد
بطشت در شتوی از غیم با بر فلک سایم از این شادی کلاه
کریمین سان لطف شادمانی شتوی مادر وصل دفتر بود
کرتوبیم دفتر افلاک را کی توام وصف ذات پاک را
وصفا و از غیب و افلاک از غیب کی شهادت از غیب اندر ممفد
که هزار افلاک دیگر باشد چلکی دفتر شوند و ملتئم
ی تکلیف صد هزاران لیلان در مقام آن اگر خواهم بیان
وصفها هم وصفهای شمر بود ورنه در کمن ازان کوثر بود
تا که او جنبان این دست بان کوییم و بنویسم از این داستان
تا چه باشد اقتضای حکمتش تا یکی خواهد بیان بلاغتش
که نور باشد بر چینی بهیر و بود در سینه ات قلبی خبی

ی ندی جوی اندر شتوی غیر وصف باد شاه معنوی
بای تا سرحد وصف شد بود هر که بیند غیر از این امله بود
کر چه کویم کاه زید و کاه عمر مطلبم نبود بجز والی امر
والی مراست مقصودم تمام بهنم او را من زهر چینی مدام
هر چه کویم وصفان والی بود خواه از لا خواه از الام بود
این عجب ترا بیکه از هر کس سخن آمدم در کوش از سر تا بهرین
وصف و بدیهه ز دشمن چه زنده مغرور دیدیم و افکندیم بوقت
آب نیسان در صد کوه شود در دهان مار زهر اندر شود
کوش در بغیرش و کوش قلب شتوی تا ذکر شده از هر جنبی
چشم هر یک از وجهم و دل یکی تاز هر چینی بهر بیتی رویی
میر ما از چپکس مسنون نیست لیل دید از کوره کان دست
پس کن این امسانه انشور بدله آتش موسی ذکر کن مشعل

پس روان کنند ز اینجا بختا سوی آن مرگ حق را دور باد
تا ز علمش کسب دانات کنند و ز ضیافتش کب پناه کند
ی شاییدند در سهل و جمل تا که از مقصود خود را بنیدار مل

ناکهان دیدند بحری بکران چون دل روشن ضمیر رهبران
 همچو منبر اهل دانش بر کمر همچو علم خاصکان بی حد و سر
 بر دوش معامی شورید را تا خایه از ماین دید را
 غوطه داد از دران دریا زرف ناکهان جفید و شد نهان
 رفت از دوش بزم اختیار خویش را در بحر افکند از کنار
 شد شنو در دلتان بحار شد بوضع زان بکران و زار
 ناکهان دیدند بخت بخت خفصا ندرش لیکن مرشد
 روی خود را کرد روی آسمان بخت خود را کرده بر این خال
 افتاد بیک افتاده بخت در تن خال آینه چون روح پاک
 رو بید بخت او متها کرده ادبار از جمیع ماسوی
 کرده کشف زلالا لار از منا بخت اول روی او الامقام
 هر دانی در تن خود قاطن است روی انسانی دلیل بر است
 بخت او بر خال بعضی لا آری روی بر خال بعضی جز خدا
 ظاهر هر کس دلیل باطن است هر دانی در تن خود قاطن است
 صورت چون دلیل خویشت روی نشان دلیل روی است
 شیر را اناب و غلبه ناصدا کو شجاع است و شکارش عابد

بال و پر مرغ

بال و پر مرغ را باشد کواه کوی باید در هوا رفتن نراه
 ساق و دم مراسب را باشد کوی کوهایش نیست جز قطع سبیل
 همچنین هر صوفی باشد کواه بر روان مثل خودی شنبأ
 هر شایع ازب روحیت شایع هر دانی بجای اختصاص
 اتباع انبیا و اولیا میکند روح ولایت از خدا
 اتباع طاعتین و مشرکین جاذب روح خشمش دان سخن

زین سبب حق کرده نعلم بی کای دلیل مرئی و هر وی
 کو بامت کر شما را حب یا ر شعله و در کوی در نال کای
 اتباع من کنید اید و ستان چونکه نعلم صفت فعل عاشقان
 ظاهر من جانی از دلدار کرد زان حبیب خواند و با خود یاد کرد
 هیتم کردید مطلوب خدا پس نبی هم صفت محبوب خدا
 اتباع من بظاهر کر کنید از حجب همچون هم دم زنید
 طالبش کردید و هم مطلوب او هم محتاج او هم محبوب او
 زانکه آن شکل است چنانچه می باید آهمن از حجب خدا
 و رعنا کل کنت کس با اولی الامر روح او در جسم او سازد ظهور

زانکه شکل او بود چون کھوا میر باید که او روشی از خدا
هر که با او گشت هم شکل و شبیه لایحرم روش بود چون او
در حدیث قدسی آمده که کسی که بگوید خدایا این حکم جلی
تا نبیند از لباس دشمنان هم نبیند از طریق اخصان
هم کند از طعم هاشان اختیاب و در نهایشان هم شوند اندک
و در نهایشان هم شوند عداوتی که شکل آن خفا سازند
زانکه چون در لیم از ایشان آفتاب دورشان کردم ز فرود
پس مرا نکس پیش کبریا عمل دور کرد از فیوض لم یزل
راشم او را از مقام قرب خویش جان او را میگردانم در نار دین
زانکه هر ظاهر و باطنیت ظاهر دشمن طریق دشمنیت
بد الله واهی بود در باطن مفر بل فضیلتهای مولای مصر
باز با هم راهما این مسیر بود که علم بر بنی شد با هم
و رقی بودی علی بودم هلاک سیدم کشتی ز جهل جالعه
لیکن فعل او بود فعل خدا کشت بیدار سیرت کافر را
چونکه فعلش جازب الحاد بود لایحرم الحاد در روی جام بود

بسم الله

پس مرا نکس عاشق دلدار شد بایدش چون جو کار کردار
نار صد از سختی و ریخ و عنا باید از الطاف مادرش اعتنا
پس عجب آن قصه کار و رده آن عجب باشد بیز چون کرد
در میان قوم لوط بد کس بود شخصی بد فعال و بد اثر
فعل او چون فعل قومش بود با خطا باو معاصی در لعب
لیکن او را حیا چون لوط بود خویشی را مثل آتش می نمود
تا بیک نازل شد اندران دیا جلگی رفتند تا دار البوار
غیر آن شخصی که مثل لوط بود که بلا هست نجاشی در بود
جانه کرد که در اسباب نجاشی چون شدی که مثل او بود
که صفات نیکوان که بودی کی ز روح میشوید همان تو
هر که خواهد باطنی ظاهر باشد او از حلیه و افش عری
باطنی و ظاهرش یفتد و شبیه هر که گوید غیر از این باشد غبه
که صوای دوست محبوبان کنی چون تن ایشان ترا باید تنی
تا نکند و در دم صهر چنین در کجا کرد دروان او صبیح
هر چنین که صورت حیوان پیش در تن او روح حیوانی نشست

هر که شکش شکل انسانی در تن او روح انسانی رود
 بلکه نبود هیچ حکمی بر بطون غیر آن حکمی که شک اندر رفون
 چوب بکجوبند ز خبث طبع کفر پیش ساختن کرد در حبیب
 مقبل املال کرد در روز شب لازم آید داشتن او را ادب
 در صحن سازین میکرد خبیث واجب آمدن او اندر حدیث
 که ترا باشد هوای ذوالجلال تا توان سعی سعی در افتاد
 سعی کن در اتباع اهل حق تا که از انوارشان یابی سبق
 پس بیای آیدم این نکتهها بی طویل آید ز غیب این زنها
 که سخن بودی زمین کنی تمام قول ناچیزی که آید مستدام
 این سخن تا بند کو تا بند است نور آن تا بند کو تا بند است
 هر مؤثر اثر مانند است عکس رو چون رو و عکس رو
 فعل باقی تا ابد مانند چو فعل فانی میشود چون خویشتن
 ایام تلذذت نهای پیشگرف فعل می خواهم ز تو فانی ام

باز گویم از کلیم و رهبرش کاندان وادی چهار آمد بر
 پس چون بگذشتند از آن صراط خسته نمویی چنان مقصد کن

سوی

سوی چیز مرچ میگویی روان باقتضای طبع خود باشی روان
 ی نیای خستگی از آن سفر قوت کرد و دامد پیش تر
 سوی غیر قوت آورد تعب و در سپاری یک قدم بینی عقب
 از دو صد فرسنگ آید پی در صاعد از طبعش نخواهد نشست
 هر چه بنتای بسوی افتاب میشود افزون فروغش انشأ
 ی شتابی سوی نار جهان فرود کی کند در جهان تو ظلمت بروز
 سوی قوت بی روی ضعف کجا کی نزد یک راحت رخ خوابت
 سوی آتش مرچی کردی روا سر دی ز جسم تو بیکر و روان
 چون که از آتشی گذشتی دم بدم سر تو کرد دلت در غرقدم
 هست جان از عبادتها کار چون که نبود حق تو کوئی بار
 این تعب داشت کاندان سفر و مقصد نیستی ای بی خبر
 دلت بر مقصد بردت سوئی زمین سبب کرد بد جان تو تباہ
 تو کنی خود را بوی کوی نفس محبت سوی شمت بکشند
 لاجرم از آن کنا کنه ها سوی خسته تا سوی کد این یک روش
 مقصد باشد از راه زاری زانکه هستی خائن و گشته راه
 چون بر بینی یک شتر را در لبه بنوی در خانه

باز گویم

کرم بودی عاشق دیدار شما
پیش از بیک کردی روبراه
میشدی تازان هر سهیل چیل
پی تعب نازا نکه زو یاب اصل
این همزان شد کز و پکا نه
زین حبه پنهان هر کاشانه
هین می بینی که اندر کار خوشی
هر چه بشتای نکر و بجان می
چونکه خوانند کار سازت سوی
نال سر کوی که بی سختی کنی
صد هزاران بارم کردی در ست
در عمل که از چپ و کاه ز دولت
خوشدلی مینوی از یکجوش
و دفقان کای وای جانم راجوش
با سر دراز صحبت هم صحبتان
که منته تا نام بکشای زبان
از صیام روزی باز ذکر کاه
نال سر کوی که آه از رخ آه
میروی اندر بوازی رفتن
ی نکوش یکدم آه از این تعب
چونکه تازان سوی محبوب خوشی
خرفی که چه شود صد جانت خوشی
زین سبب تکلیف شد نام عمل
چون صدا گفت فرا بیدار ای دل
کریدی مشتاق خدمت هر بار
پی تعب هرگز نه بگریختی قرار
ی ستادی روز و شب در غل
موجود آن خدمت و مدام راجوش
چونکه مقصودش بود غیر از غل
طاعت غیر است طاعت زوعنا
لیک مرغان خلل راحت بر بند
روز و شب سوختن اگر بپزند

لذت

لذت کان یابی از شهید صل
ی بر درم خدا اندر عمل
آن مراد را که از طاعت بری
او بود که کرد از طاعت عری
چونکه هر کس سوی قصد خوشی
هر چه بسیار نکر در جسته تن
اوضاع و قوتش از مفضل
سوی مقصد قوتش یک بر صد
حق هر کس بود مقصود او
سوی حق می رود هر کس بخوشی
انچه از خود شد نادر و مستکی
نیت کس را بجز بخودش نیت
شرم کن چون در قیامت آید
که حق و میل نفس با کز ند
پس بیاد دارند میزان عمل
که و میل را بسختی ای دل
که و میل را به بینی معتدل
لیک سنگ جریخ پیش مفضل
نیت سنگ هیچکس جز دیگری
که نازد نیت زار را که بری
چشمه قتل از زمان و چشم حق
کودتای لایق صد طعن و
از چه بد که گاهت از دیار من
دور از من از چه خوش بودت
راحت کونم عنایت از چه بود
ریخ غیبت از چه راحت می فریخت
از چه بد جز آنکه جفست تو رفت
اش ظلت با ضیاء دستور نیت
هر کس با جگر خود باشد این
هر کس سر خوش کز آید با من
هین جوان را غیبتی ای پی نصیب
رو سوی آنکس که می بودت

من سخن گویم که تا ظاهر شود / منک سوی خیز خود میرود
 نیست اندم حالت پس و چو آن / میرود تا اصل هر کس باشد
 هر کس بر فطرت خود میرود / تا با اصل خویش ملحق شود
 ای برادر هوشدار کوش کن / بعد از آن در حجب نردان کوش
 رفیع این کلفت نازد غیر عشق / نقد این زحمت نواز غیر عشق
 عشق رفیع عارفان راحت کند / زحمت همی برانسان راحت کند
 باز مردم نام عشق جان کداز / باز مردم نام عشق کار ساز
 که بخوایم باز شرح آن کنم / بایدم دیگر جهان برم زخم
 دم فرو بندای زبان از آن بقا / سرگرد دل ز پر کردن کلام
 خوانده باشد دل و با اثر خطا / خانه کرد سرد تر از فتح باب
 لب بر بند از عشق و دوستی کلیم / باز سر کن نقل آن شرح حکیم

چونکه موسی طالب آن مرتبه / تا کوشش قوت او صیقل رود
 چون گذشت از مطلب مقصود / جان او ساعت بیاعت کشید
 کامل اندر نزد حق همچون ملوک / کاندان پیداست عکس روی

پس طلب نیز بود موسی زاده را / تا غدا این صرف سازند آنگاه
 گفت یوشع کی شهنشاه کبیر / رفته ماهی از کفم در آن جزیر
 گفت موسی! نمکان مطلوب است / بایدم برکت کاغذ دل رباهت
 یار در بر بود ما غافل زیار / بخت بر سر بود و ما بچو و نکار
 پس روان گشتند ز اینجا باشت / سوی آنسختی که ماهی بند در آن
 یافتند افسار صد اندر نماز / با خالی خویشی در راز و نیاز
 صبر فرمودند تا نارنج نشست / از مناجاتش زبان در کام بست
 موسی آمد پیش و بر خواندند / دارد اسخ خضر و نبی و شفیع

ایک از وحدت هی رانی سخن باند لال مانده مدسرو علین
از نسل کاه کوفی که زود سرب طوری هم جوی بطور
که دلیل آری نواز صرف و جو منک که در علامت شهرور
کاه کوفی از حد و ث و کف و از خودی بی رون غنینه کف
کاه کوفی از صفات زان کاه از کهنش هم جوی سبق
ثبت بر اوار نیران کرده روی بر اهر عیان آورده
دشته بر همان حق بکسته سخت با یونانیان پیوسته
ترک کرده دعوت پیچیدان کشته کور از ضیاء رهبران
ماده لوح انکاشی اهل صفا نقشها دیدی توان اهل صفا
قول بقراط امدت نغز و دق قول حق آمد تو را مالایلیق
که هند خفاش بر خور شیده عیب خفاش ستاینی غیر
کر مرگ برت یابد از علو امین عیب بر طوایحی کرد در عین
اهل وحدت ساده کاتالاجیل نقشها را نیت در وحدت صول
نیکو از حاجت مشالده نیت زشت را بر سرخ و زردی
ساده از اوصاف حق ارشته از نقوش ماسوی پراشته
نیت اورا حاجی بر سرخ و ز چونکه او با ساده رویان

کندم از کدم

کندم از کدم نماید چون جو فهم زند از زند او طالب
یمن فک لا شیا من آندار حد ها لا نفسها خاشا لهما
چونکه زند کردید حد زند فهم زند مرحد زند را راه
ساده ما از حد و وصله عری حسن او از لوث زند و بند
آن مکانی کاتاب روی است غیر خفاش است و دور از کوفی
فهم هر چیزی بفهم نفس است فهم هر مو و فهم روز است
سرخ را از سرخ بن از زرد صحت از صحت شناس از درد
مذکر مذکر موافق ناکند بسته میگرد در ادراک خود
هر چه کوبید بعد از ان باشد باشد اندر پای او عقل و عفا
رنکهارا کی توان از کوش دید صوفا از چشم کی خواهی شنید
بویا از ذوق و طعم از شامه نیست ممکن درک آن بر عامه
طن را از طن و ظهرا از ظهرا خلق را از خلق و امر از امر
ساده را از ساده چون از نقش فرشت از فرشت چون از نقش
ساده کان چون طالب ساد لاجرم از هر ش امراده ساد
نقشها از لوح خاطر شسته اند نقش را در قیاد حبش بسته اند
باطل از ان طالب نقش آندند هر ش از شسته سوی فرشت آندند

نقشه‌ها دیدند سبزه سرخ و در
 لاجرم کشیدند از اهل نبرد
 اختلاف آمد سبیل اختلاف
 سادگی آمد دلیل اختلاف
 صد هزاران سادگی بگریدند
 و در طرز لایحه‌ها در خلاف
 انجمن خطاطی و سادگی شد
 هر چه جلوه یار آمده شد است
 شسته از لوث نقش اختلاف
 نیست در او غیر چه و این است
 آینه ناصبی و سادگی شد
 هر چه یار آمده شده شد
 لوح اگر از خط بد آغشته شد
 خط بیکوی بران نوشتند
 سادگی شود سادگان را
 صاف شود تا چون ماهی شد
 آن زمین که عشب هرزه بالینیت
 همچو بیتان حرم و جالاک نیست
 اینها از این سبب سادگی شد
 هر چه سادگی آمده شده شد
 نقشه‌ها کشیدند از لوح وجود
 تا که هم سادگان نشان شد
 کز تارم عشق سادگی بر است
 بابت سادگی که در آن
 آیند دل صاف کن از لوث رنگ
 پاک کن قلب خود از این بوی
 تا عیان بیانی جال یارشان
 کرد و مکشوف سر کلشان

باز مردم نام شیرین نگار
 رفت از سر هوشم و از دل فراد

در کف

باز گفتم یار و از سر رفت هوش
 دل درون سینه‌ام شد دوش
 باز گفتم یار و جام شد بلب
 جام از نامش بشد در تاج
 باز گفتم یار و عقلم شد ز سر
 همچو بخون کشتم از خود بجز
 باز این دیوانه بند خود گفتم
 بر سر خود خالکی شری بخت
 فاش میگویم هم از شوق رضا
 ای مرغ پویش کافر کن فعال
 شور جانان برده ایمان از سر
 می کشی که کافر اینک کافر
 هست ایمان تو از هم و امید
 شور من بالا تر از وعد و وعید
 تو به هم دوزخ و شوق و غمت
 من اسیرانک این بنیاد هست
 تو چه طفلان حرمی که گمان
 من بفکر آنکه کرد و کرد آن
 تو چه طفلان بهت از لوث
 من به هم آنکه لولو آفرید
 تو بقصد خانه من خانه خدا
 تو بکشتی بید و من با ناخدا
 چونکه ایمان نام خوفست رجا
 شور من او در من غمت نیست
 برد از خاطر مرا وعد و وعید
 نیست از اویم بجز ارم امید
 چونکه از عقل این در من دیوانه
 چون عمارت این در من ویرانه
 که که ایمان این در من خود کافر
 که شهوت عاقل است حاضر
 تو با استدلال چون کوران
 با مقصد یا بیا به اندر سوی

من چو دیدن ایان اسیر روی یار
دست برای جان من کشیدوی یار
داغ اندر روی دی یاد و کلام
نوحه کوران مانند اندر غلام
بر کشا چشم و بین رخسار یار
کاشکار است از بین و از یار
انجری پنی ظهور یار و یار است
حله نور عارض دل و ارادت
غیر اوئی نیست پیدا در جهان
کز ناصول برین روش عیان
اوست پیدا از خفا و از ظهور
هم هویدا از غلام و هم ز نور
کود باد آخیم کور ویت ندید
حاش الله نیست غم و زوید بدید
شمس را کی حاجت بر صاف بود
خود بنان خویش از یار بود
حبس برهان برای افتاب
شد دلیل آنکه بر بدید حجاب
کز نور نبود ابر دید حجاب
همان هویدا در جهان است آفتاب
کز نمی پنی توان تابید روی
رو عیادی بر چشم خود بر روی
کز نشاند عکس رخ اندر رخسار
باید بنمود از صیقل علاج
نزد کرد با و نقش رخساری کی
لاف هلا امصقل صافی رخ
نقش بروی را نمیباشد دوام
امتحان کار و سازد دنام
علم روی سر بر چال و خطا ط
امتحان شیشه اش آرد شیشه
دو نکون کی شود اینها مایط

چوب از صیقل کجا بران شود
کل ز سرخی آتش سوزان شود
لاف مردی کی نور سازد لاف
لاف ایمان با شکست دست کج
از دیات کی توان زاهد نمود
حرص باطن عاقبت کج و شوم
حکم هر باطن بظا صغالی است
حاجه خود را همیشه طالب است

کوش کن از زاهد صورت پر
کز با او را چه حاصل شد بدید
انجمن کونیند کند شهر بلخ
زاهدی بد کاسن زافیا نک
چون رجال غیب بخفی زانام
دانا و فکر و ذکر مستدام
هرگز او را در محافل کس ندید
از ضیافت بدای او شد بدید
جسمش ز جوع و سهر همچون ملا
بد رقیب و قتها همچون ملا
اتفاق از یک قدم بکند اشتی
صد هزاران تخم بهمل کاشتی
کز غودا با الله او بشنید بار
اشک خود میوخت چون ابریا
کز شنید لی سم رضوان شست
تخم دعوه در جهان ساعت یکست
در کفش بودی عصار دوش
از جماع میو میکم چو برق
دامن کوتاه و جامه چون خد
بود تا زانوی او تحت الحناک
چشم او از کثرت کرب و حزن
از کمال زهد فارغ از ادب

از بند داشتن نبرده یکفلوس کف تکف میسود دایم از ضرس
 غرضش مانع کسب و عمل متحصر یک کسب و اندر امل
 لوح او متغوش از کل سبب لیک فلف داشت سرش با علن
 باطنش چون کور کافر بر سر ظاهرش چون عابدان اند نظر
 حوص پنهان نهاده کرده عیان همچو گرگی در لباس میشکان
 ز مهر و پنهان و نری انگار در زوایا سود دایم همچو مار
 باشد از شرک جلی بد تر نفان زان بدتر از اسفل است از اساق
 مشرکان از باطن ظاهر یکسبت انلعین ایمان عیان کفرش غفیت
 مشرکان چون شرک ادیان ظاهر مؤمن از اسناد ادیان حادثا
 انلعین در ظاهرش شهادت باطنش چون شمع حنظل بر ضرس
 صد هزاران کبر و همت در طلب کمره از ادیان نشد یکتن در صد
 یک منافق که میبکی جامود صد هزاران نفس را اغوی
 چاه اگر باشد سرش پیدا و باز سویی و بینا نخواهد کرد ساز
 لیک اگر پویند باشد با خشک جاهل از بالا و افتد بیک
 هیچ خلق نیست بدتر از نفاق نیست و در با صد فی اتفاق
 خود منافق با منافق و نفاق کی عجز من باشد او را اتفاق

که می

که بر بقی فرقه ز ادیان رفیق نیست لایه دفع یک صلح
 چون سکان کروز در فاقا ل جهل کرامت ز نزع و در جدال
 جهلکی غفیف کمان حله و ناد و کوش خویش در خون برده
 چون یکی انسان از انجا بگذرد هر یکی شان جامه زخمش در
 متفق کردند اندر دفع او مجتمع کوشند اندر دفع او
 این نه اجماع است بل خود فروخته زانکه هر یک را جهل یک شبهه
 این نه اجماع است بل نوعی هواست هر یکی را اقتضای جهل است
 هر یکی در منع کوشد به خویش تا زایل جنبه را از غیر بشین
 ظاهر را باشد هوایان بکھوا لیک در باطن بود هر یک را جهل
 همچو کرکان سقیفه کز شفاق مختلف کشنده از روی نفاق
 جیفه را هر یک بسوی خود کشید بر سر بر روی آن دیگر جمید
 ان یکی خلافت حق ما است و ان در کفنی که بهر ما زیست
 و ان در کفنی که از ما بیست از تمام بر شما لیک کبیری
 چون سکان کروز جیفه در جهل مختلف بودند اندر فاقا ل
 جیفه شان در متعلق این سر از خلق شرشان ندانند خدا
 مجتمع کوشند در منع ولی بای نهانند بر حکم نبی

طالبان جعفر اش انکاشتند شوق را مثل خود پنداشتند
 این بود و پنداره ای مکان بیشه او لا مکان شدن مکان
 شوق را صید که لا صوت بود صید او از سر پند و ماهوت بود
 سرمد را رسید از چنگال اند جعفر دنیا کش آمال شد
 آمل و ناطقستان الفا کند فی که از این مرده خزان واکند
 هین معنی پند خضر را باز هست چند از این عقیق غوغای شد
 مطمئن سر را در درخزید خرنی خواهد کسی عقیق کم زیند
 لیک این باشد خرنی سکا منتفع باشد مختلف سان از ان
 هر که روح را روح خواهد چون زجاج استقامت باشد با احوال
 هر کسی چون او نماید اندر خواهد باشد نیک رویان شد
 صادقان بیند صادق کاذا کاذبان بیند کاذب صادقاً
 همچو انسان و اندک انسانی همچو سگ بیند انسان را سگان
 چون بیند آنکه انسان چون سگ لاجرم جان و نفس سانند
 چون رفتن ان در آب بگذرد در خلاف آید از اول بدتر
 این بود حال منافق ای رفیق هر که از ایشان بگویند صدق
 کار این دین از منافق شد ناه و در تقصیری نبود از نزدش

چون ندان

چون منافق یافت اندر شرح کار جعی جاهل زان شد ناه

باز از احوال از اهد شدند بر سر آن داستان دیگر و
 دائمی بود مشغول بها با تضرع بانکه با دنیا
 روزها اندر صیام و شب نیا بود کار و عبادت و السلام
 بود در ان شهر شخص تاجری از حرام و شبه او مال او بود
 معتقد بودی بد انا یا دین بود از بهرامان در کین
 هر که در محل پند او در عقب پس غیرت از مقامش بگوید
 کوخری بیند مجرب دعا در زمان کرد از عقب و اقتدا
 حیم ظاهر از نرس و از قلب کور از مقام درک باطن بود و
 هر که بماند زاهدی صورت شد عقد اخلاص از برای دل
 بود مال کرو داند رک و ر از مناع و از ضیاع و از قصور
 بود او را از و جبر نیک و عقیق کز تدین بود با عصمت حلیف
 هر که از مردان نیک غیری نام حسن و عصمتش بگرفت از
 شهر افاق بود اندر عفاف همچو کس از او نیک ملک خلاق
 نقیض باز دکان این حسن او سالها با عصمت او کرده خو

زانکه ازین بود یکجا در جمال جمع کرده با حال خود کمال
 بد ز باز کاشش در و طفل صبر هر یک که از آنزه مکلفتر و صبر
 شد در پیش تاجر و سرکش رسید صبح عقبا از شب دنیا رسید
 افریبا که او گشتند جمع در میان شان ماند او ماند شمع
 هر یک که نسوس خورد از جور او حیف کان از در دنیا تافت
 این بود قانون اهل روزگار جمله کبرا این چنین باشد و ترار
 قدر نکند ارند هر موجود را حسنها بدند هر مقصود را
 هر که باشد در میان خار و زلف چونکه رفت ازین سرانغم الخایل
 ننگه که باشد و حید و صغری وین از صدها خاطرش سازند وین
 عیبها بر خلق و بر خلق کنند طعنها بر میر و شعلش زنند
 که خری بود که دلش در صبح ناله سر کردند از قلب صبح
 وصفها از مشکل رفتار کنند از خرمیاش با غرور برمند
 که هزاران روز خوشی اندر غم آید اینها از این باشد غریب غم
 باز از ایام سابق سر خوشند حسرت آرزوها را میکنند
 که چنان ایام را جوی حضور سخت می بیند شدند انقوم کوه
 یَقْنِي الْمَرْءُ فِي الصَّبَا النَّيَا قَاذِجًا لَو النَّشَامَةَ مَقْنَا

کاتب نوری

لَا يَدْنِي أَرْضِي وَلَا يَرْضِي بَدَا إِنَّمَا الْأَنْشَانُ طَبَقًا هَكَذَا
 هیچ نبود بهتر از سلام و رضا کردن تسلیم در نزد قضا
 هر چه پیش از بد از نزد کار میل خود بگذارد شود میل یا
 هر چه از شیرین بود شیرین بود نیست عاشق آنکه زان عکس بود
 هر که اراضی بفعل یار نیست خود هانا عاشق و دلدار نیست
 هر که از آتش نکو فعلش نکو در که تلخ از او شیرین هم ز او آت
 تلخ و شیرینش یکسان بود که تر از قید عشق جان بود
 رنجش از آن است که بیکانه است هر خرابی زانکه خود و بر اند
 یار ما بیکانه از عشاق نیست دوست بیکانه که خود مشتاق
 در نه دلبر از کسی محبوب نیست و این عجب از آنکه حق مطلوب نیست
 یار همچون شاخص و بریم نعلج و زجاج آن راسق و اعوجج
 اینچونان آینه کوشند مستقیم رو بروی شاخص خود شدند
 رنگها از خود زدود و صافند بهر شاخص مظهر او صافند
 که در بهمان خویش و ظاهر کرده یا از صفاتش مظهر حسن نکند
 میل خود بگذارد است در میل یار قلب خود بر داخت از لوث قی
 سوی یار از جان و از تن بگریزد پردهای هستی خود را درمید

در رضایش کردن تسلیم هست تخم صدق اندر زمین دلکبیت
 شد فراموش هر آنچه غیر بار شد ز صدق آید حسن نکاد
 هر چه جز دل را بخود از لایق داد در دل بار و از لایق نمود
 چون که در افتاد از آن دهانت باز از لایق می ماند بیا ن
 کز افارب هر یکی ظاهر چه شد و ز قلوب هر یکی با هر چه شد
 آن یکی میگفت کای صاحب کرم کن و صفت تا زنی از بر م
 وان در کفنی مبارک هست کن و صفت را متوازی بن غین
 وان در کفنی و صابت میکنم وان در کفنی حایت میکنم
 وان در کفنی که ملکی و فکری پیش از آنکه بر کندت بخوبی
 وان در کفنی مظاهر نما وان در کفنی و جوه بر کجا
 وان در کفنی که ارحام حقیر وان در کفنی قریان دستگیر
 شخص باز در کان چو آن امضا آه سر از قلب پر درش کشید

که هزاران سال مان و دوری بایست شد زین جهان دلگیر
 این جهان باشد سرای کاروان شام آید صبح میگوید از آن
 این نه جای منزل و ملوی بود خود را طی در ره معنی بود

چون

خیره آن کو نشو و رنگ رحیل باز بندد دل باین عرق قیل
 تو بخواب غفلت پیدا مرگ وین عجب تر حوص نور جمیع بر
 که هزاران گنج و سیم و زر غنی بایست رفتن ابادست غنی
 که کنی تعبیر حیات قصور عاقبت خواهی شدن در تنگ
 که هزاران جاشه زین و ری کی ز کرباس کفن افزون بری
 که هزاران بوی خوش بر خوش عاقبت کند بیه خواهد شد
 کهیم اعوان تو را چندین کرد کیت طرب عاقبت جز مار و مور
 که هزاران آب خوش آری بر کن میبورد جاری ز چشم چرخ
 که تری کفرش دیبا بر بند عاقبت حیات جو داند رگند
 که قدم روی تو نان کد بر کشاید کم تو چشم اعتبار
 که به غفلت ز کوش خویش کور بشنوا از اینان صورت بهر کور
 که هر یکی گوید ز حال خویش قصه ها چنان که از از جان و تن
 آن یکی گوید بدم شاه و عوف عالمی از سیمین بوری بخوف
 دولت بودی که داند و کرد از جواهر و از فواخر از قصور
 حله شاهان عالم برور م نه سان بودم ندایم چاکم
 حله را هشتیم رفتیم از جهان دست خالی از جهان و از جهان

زان همه اموال کنج بی عدد / یک کفن کردند ماها را ممد
 نه خلد آمد بکارم نه خشم / چله رفت از دست ما از پیش و کم
 عاقبت خفتیم در این تنگ کور / از برای غیبتیم آن قصور
 آن یکی گوید بدم ماهی مستور / عالمی بودی بحسن من آنست
 در جهان حسن بودم افتاب / زده سان در پی توام این نهج
 همین به بن با خاک میکنی آمد / آنچه ناز و نیاز از کف شد
 آن یکی گوید که رفتم در صغر / وان در گوید شدیم بعد از کبر
 آن یکی گوید که من زایع بدم / در فلاح عالم و یارب بدم
 آن یکی گوید که من بودم ارباب / وان در گوید که من بودم العبد
 وان دیگر گوید که من بودم فقیر / وان در گوید که بودم من نبیر
 جلای بکند استند این خاکدان / نیست تیا ابر کس جاودان
 بر شود همان چه بدین حد تلخ / عمر و عمرت رسد آخر بدلیخ
 همین شو مغرور این دنیاوی / چون که باید رفت از این بوی
 هو شد و فکر کار خود کن / تا نکه تفسیر و کثرت کن
 چونکه با بان ندانید ای کلام / بشنوا تا حیر که چون گفتن تمام

چون بدید آن ناله نیک عاقبت / بایدش رفتن بسوی آخرت
 دین عقارباق را از پس و پیش / هر یکی در جانش غیبت خوش
 آه سر از دل کشید و گفت همین / شخص اهدا کو که بانال را این
 از پی حضار از اهدا و اند / فاصدی که رموی بالینش
 دست اخلاصی بدامان رساند / دارد سو کند و بحق خویش خولد
 کی امام و مقتدای روزگار / وی میخادم این کر و کار
 منقطع کشم از این دنیاوی / دست من کو ترشد و جان شد
 که چه میدانم که دامن تو پاک / شهرت زهد تو رفت نام پاک
 لیک من در باندهام در همچو دم / دست کیم چون تو صاحب کرام
 من غنی کویم و صابت کن مل / حاجتی دارم حاجت کن مل
 من چو بپرورم بهالک جان خوش / همت از پس چله خان مان خوش
 حلیم رحمت تو کجایم نکن / زو جز دارم عقیق و ممتحن
 طفلکان من بدم کو بکند / نیت ممکنان بکار خود کند
 آنغصیفه یک کنی ز نهامت / خواجکیت هر فلانم روایت
 اینک آمد ملک و جان از این وقت / کریم میکنی وقت است وقت
 کاه که لطفی سوای بیان نما / منع کن زبان بد جور و حقا

گفت آنزاهد معاذ الله که من با نامم بیرون ز حد خویش تن
زاهد را کی بجای این مهام حاش الله کی نوم در این مقام
بند و این نغله ایها که ناهد و این قصه ها کن قندگی
هر چه آن بسیا گفت این کم شنید هر چه آن پیش آمد این و این عهد
اوین برداشش دست نیاز این فغان که بگذرد وقت نما
او بگفت ارم به عالم نما این بگفتا بگذرد وقت دعا
عاقبت بعد از الانیا و الکی گفت من راهت سوب حاجتی
حاش الله از من و سوب ادب گویای تو بخوام بک تعب
انقدر بخوام که در ماهی در قی سوبیان اری تو روی دلفری
حکم رحمت سوب ایان افکنی که باین بیت لحن کای زن
اتفاقا روزی ارکاری رود فضل وجودت ساهل دنیا
بعد صد تن ایا که کرد او قبول یافت را و مقصد ناجر حصول
جان خود تسلیم کرد و شد غلام رخت را با جان پیریت بر برد
کرد زاهد زود تجهیز و نماز تعزیت را چند روزی کرد
سینه اش شد تنگ از طول آنست ظهریم تعزیت درم شکست
چون شپشام شد آنکا از صفت رفت سوب جان بهر تعزیت

جی

بسکاورا بود بر سر شوق و دق بود اندر گردش از صراط
رفت سوب خان سوبی رق و کوب داخل خانه زندان صریح خطوب
چونکه فانی رفت آن در ایام بد سر بر صندل و سوب خورشید دید
چونکه چشم زاهد را در بدین خورده و سوب و دار از کف انچه
دل گرفت و پایش از رفتن او اندل یک بر و پویش خود لا حول
رفت سوب سحر و با زن نشست لیک تیو عقل و جسته زشت
خواست کوبد بر آن زن تعزیت از شقی یکبارگی مثل تهنیت
هر زمان گفتی سخن زن دلیکا خورده خورده از کف و شک
دست برد و چنان زن گرفت دست دیگر زد و بند حاکم
آنحضرت این مصیبت را چو دید از دل پر در خود افغان کشید
کاین چه بی شری بود این که از خدا شری کن ای زن سبقت
نه توفی خود زاهد و این باغزا بکن را ز این هر چه و شری اینند
زمن آخر عا دارم ز زوج یکم زهدت در جهان مید
گفت ما خود حامل شریم و دین سینه با عین دین مبین
دین پیغمبر هر بافت ما است اختیار شرح اندر دست است
انچه ما کو شیم حکم الله بود حکما از دست ما بیرون رفت

انچه از قول حق گفته شد
 امر به امر فرض باشد حق حیات
 حق از ضد میکند انچه عام
 چونکه باشد ان علشان بهیچ
 از عبادهای محض است اصل
 و سوسه در نیتش باشد حق
 امر باشد مطلق قید نیت
 که چه باشد علم در نفس کتاب
 تو بگو صاحبك الله که من
 که چه برهان نیت لازم بقیه
 هر که بینی معتقد یا مجتهد
 و در برابر در حکم خداست
 تا آنکه ظن مجتهد شد معتبر
 باشد ایسان شیوه این کرم
 جلوه در محراب و منبر میکند
 کار دین مصطفی را ساختند
 رایت رای و هوا افراشتند

انچه

دادن تغییر دین از شان ما
 اصل ما بعد از بنهادیم
 ظن ما باشد مدار دین حق
 اصل شد حجت ظن فقیر
 که شود قرآن و سنت غیر ظن
 باشد اول اتباع ظن من
 هر که کان شیوه اصحاب است
 و چه استقرار است صاحب ما
 از ان بعضی نفس ماکر و زبند
 بیخ آن اصل بیات بر کند
 تو مشوا ز فعل ما هر که غیور
 سیره اصحاب با حق متین
 که ز سر برهان ده ماصدق
 چاره در دین راستحان بود
 هم از ان که بسته شد مار اسبیل
 هر دو اجماع میباشد کفیل
 که نباشد انصاف مسئله
 شهرت ماکر او سازد بلیه
 جان من اندر تلف زان روئی
 حق لا تقوا همین جمله ای است
 بعد من از وصل تو باشم
 الضرورات بتبع ما خطر
 حفظ جمال از هلاک امرستی
 حفظ زاهد در فاسد ولایتی
 حجت اصحاب مادر این فعال
 پس بقیع ساطع این شد جلال
 از برای حفظ هر حق رویت
 پس با سبط اعلمت هم سرت

هر چه اواز علم حق بنیاد کرد
 ظن مطلق آید و بر باد کرد
 دین پاکش را بطن اراستند
 گاه افروزند و گاه کاستند
 بسکه برادر سپهر شد از بک و ما
 حاش نه گرفت استند و پیش باز
 ای امیر منتظر اید دست حق
 ای ز تو ایچا و بعد و ماسبق
 وی ز تو این سقف کرد و ز ابد
 از وجودت فرش خاک بر افتاد
 ذوالفقار خود را بر او زینام
 نصبت کردان از جهان منقش آید
 عالمی ز لوت ایشان پاک کن
 پاک از این نا پاکیان این عالم کن
 تا که این نوافران پی سر شوند
 بار دیگر بر خورشیدشان حید
 دین پاکتر از آتشند اند
 رانی خود بیک دفتر دین دهند
 هر چه محو و مستلزان باشد اصل
 هر چه دست آید حلال کلام
 هر یکی شرح جلد دینی جدا
 بر نشان یک آتشین جدا
 همچو کرکی کوفتند اند رومه
 در میان شمعان تو هم
 دخنه کرده جلد اند و جان و ما
 الامان زین نابکاران الامان
 جمله مال و جانان صاحب بند
 بلکه از ایمان طالب بند
 جان و مال ما هر اندر تلف
 حای دینی نکافی نظر فر

جوده

جلوه ده آخر رخ چون آفتاب
 تا که خفا نشان شوند اندر آفتاب
 افکار کن بد و بدیضا و خویش
 بهر این فرعونیان کفر کیش
 بکرمان افکن عصای موسی
 تا بیا بعد حصص های معنی
 سحر این فرعونیان باطل کند
 ریش این نابکاران از ارسند
 جامان کرد و خلاص ز شرشان
 دین مان این شود از شرشان
 جلگی در دین تواند رعب
 عالمی ز شر ایشان در رعب
 کر بگو چه بکن در شاه عشق
 بچکان کردند از همه بیخوش
 جمله آلات لعب بنیان کنند
 مدعی و مدعی سبک شوند
 حق و باطل نشان هر باطل شود
 اصل بخواه و طلبا طلب شود
 چون که جلد ظاهر شود اندر
 هر چه بود بحال اختلاف
 اینخوان روزیکه شده ظاهر
 سر جلدش همچو خود با هر شود
 تا جو خفا نشان کر ز درها
 نیست کرد اختلاف جهلها
 پرده بیکر در رخ پروردگار
 ناعیان ببند روی پرده دار
 بر نشانند سنج خود و انجلا
 در جهان ظاهر شود در حال
 محو سازد از جهان و هو
 صحو سازد از کرم معلوم
 بر دراز روی خود استخوانی
 ناعیان از دراز روی خود

قطع سازد رسته این بود و در جهان بی پرده آید پرده را
نور حق بنیاید از صبح از ل حالوه کر کرد خلی ایلم نزل

اصل هر موجود از فاعل بود لایب پیدا انش از قابل بود
کر نکرد فاعل و قابل قریب هیچ موجودی نمی کرد بین
کوچه باشد آینه خود مستقیم عکس بی ساختن راو کر شد
کر بود آینه معوج و قریب عکس میگرداند راو کر در ضعیف
کر بهار و سالها ابرها در کی زمین شود و کرد لاله زار
کی زمین نبل کرد در گلستان تا نکرد آبی اندری روان
تا نکرد آسمان چاک و حیرت از عناصر هیچ موجودی نیست
تا نکرد دلی عناصر معتدل کی شدی از دور کردن صنعت
تا نکرد در مرغ و زن با هم قریب کی هویدا کرد از اینان بنیان
هست زمین و در حلقه عالم را انداز از قوی تا اثری انبیا قرار
بائی را تا تواند در زبان کر کجا از تو مرا کرد بیا ن
از هفتاد و سه کوک یا بد نصیب مرکز آبی بار و دنیا از طیب
کی رود ناخیز را ز ازل زلف کرد و صد و لایم بود از هر طرف

ملا

مالک ارجه ما دین کامل بود و ایمانند چونکه نا قابل بود

نفس نفس احمد و موز خدا غیری قابل زو نمی جت لهندا
بیت و سه سال و دعوت شد شاهد قولش کلام الله بود
فعل یزدان بود طوع امر او بلکه امر و طوع یزدان بود او
قدت الله بود از رستن میاه حکمت الله جل جلاله در بیان
ز و هویدا معجز پند ن اشکار از و هدای رهبران
از چهار و از نبات و جانوران از ملائک از زمین و آسمان
چونکی بصفت قول او کوا می نمودی خود بعین الله راه
و تمام بعشق و دعوت نمود باز کو را را از او نفی نبود
چارن از او هدایت یافتند ما بقی از راه او رخ یافتند
ان یکی گفتی ظاهر قلمم وان در گفتی که بد مردم حکیم
وان در گفتی که سلطان بود وان در گفتی که نادان بود
وان در گفتی که و جده الله بود وان در گفتی که بی دان می
وان در گفتی که خود ذات حق وان در گفتی که حق مطلق است
وان در گفتی که بعین الله است وان در گفتی که از خود بی

بلکه خود میزور می بود

وان در کفایت رسول الله بود کو خلق احکام حق رای نمود
مختصر هر چه جای اینجا ل همچو این بود در نقص و کمال
بدون چون بقاء عود قابل بود سر او در هر چه غرض از او نمود
ایمان غیبی بپاها بی بی کی شود با این کائنات قصه طی
کز ابا باشد در جبهی بصیر یا بود در سبکات قلبی خیر
دایره خود بین و مثل مرات را کبی معنی را نه تعبیرات را
مبد چون بی فاعل و قابل بود سر او در هر چه غرض از او نمود
باز کو خلق توان تغییر آب کز برایش جان حیا نشد کلب
پس بگفت انما هی بخیر و نصیب شمع تا از اعلی مایل لب
تا نماید کشف از این معنی تنز افکار سازد از این فشر معنی
در فلاخا اعلی بارع بود کز وجودش جلوه مکل شود
دامن او را یکف آید زود تا نماید غیبنا از چون شود
سوی انفال هر حیثان شک با تفسیر باب جودش راز شک
کای ملاذ و مجامع قوم جهول هوش بیار خود تو معنی اول
اختلاف در بیان ما بود دفع از فضل وجود تو شود

مکمل

ما شنید مستمنا با وجود آب اندر این جهان داد و جود
نشد و بد از آیم ما از کرم سیر ایمان از آن نما
از کرم بنما بیا و بد از او تا بد بینیم آبرو و سود
هر چه کردیدیم اندر حجت آب خود ندیدیم و بد و بد و بد و بد
گفتا بجهال از بجز بهید چیست غیر از آب و در و بد و بد
غیر آب نیست اندر این جهان تا در هر خضار از این دنیا ن
هر چه می بینید غرض آب و آب دور بود نفس آب از هیچ کس
کز این آب نبودید من صفایم ابر اندر زمین
چون که بجز اینها و حد است بر ملازک جمله او را بر تربیت
خود هر صمیم در او غوطه کی طمان از ما بود او را اثر
ما هیان گفتند کای شیخ کبیر وی بجز خ معرفت ما می شود
کریم قولت بحق ظاهر بود نور صدقش همچو نور باهر بود
لیان ما از بدید و گویم کور از مقام دولت او دریم دور
کاش کشتی علم و حلم تو کفیل در وجودش از بدید و بد و بد
تا که نفس ناقصان قانع شود نور او در قلبشان سالع شود

زانکه ما محذو و محذو شد خدا
 حق مادر زیم باشد ما
 از وجود ما که آوردی دلیل
 میشکد در تمام او ما را سبیل
 گفت انارش ز کس سوزشست
 لیل چشم جان از او بر نیت
 که بودی آب اند این جهان
 از چه میباشد شما را پس روان
 خود را ز جندش او حار نیم
 لب نیکوایم که خود سار نیم
 جنبش ما ببله از است و پس
 که چه بود اکما از او هیچکس
 همین فی بیند بی خود در
 کاه بالا می رود و کاه زیر
 طالب غریب و بی خود سوزش
 میوه ما را چید مانند برق
 مایل فضلیم و بی خود فصل
 طالب و صلیم و بی خود فصل
 قریب جویم بالا مان برد
 فوق میخواهم در فصل آورد
 عزت از جویم او زلت دهد
 فقر که جویم او وسعت دهد
 که بودی غیور اندر جهان
 کارها بدینخواه همان روان
 چونکه می بیند این غریب
 وین کنا کس در خفا و در ظهور
 معترف که بود بهستی آب
 جان خود چون کند از هیچ و تا
 هست در صبح فرایم او بدید
 که چه کند ازش نتوانید بدید

چون

چونکه جان از محبتش دید رستا
 خط چشم از دریا و آوار است
 چونکه بار از دیه ها گردید بر
 آینه سجیدش کردید بر
 چونکه بار از دیه ها مستوند
 شعله اندر دیش دستوند
 چونکه ذات حق ز امکان بر آت
 صورت کامل عرا و مظهر است
 خط امکان از قلم انصورت
 قبله و سجودشان انصورت
 مقصد معبودشان ذات حق است
 رویان که چه بیاب مطلق است
 چونکه بود ذات حق از نفس
 لایم از نفس شان یا بد نشا
 تا که روی خویش سوخت کند
 ملجا و ماوی خود کویش کند
 چونکه زن شد زو جها و قوی
 بادت و دوسوی که آوردی
 چونکه از عجز حلق جد است
 نام نیکویش ملاذ و ملجاست
 چونکه ذاتش از صفت کردید
 احسن القوم بند او را اثر
 احسن القوم شکر کامل است
 کوصفات ذات حق را حاصل است
 که شما از آب میخواهید اثر
 کاملی جویش تا بدید صفت
 که بود جانش فنا در جان آب
 از فرا عشق و باشد شتاب
 ترا و بدید صفت از سر آب
 زو جویش آب را بی از سر آب

عضوی از یکدم از او غافل شد در زمان از ذی ب جان ماطل
در زمان رجب و محرم کرد شد می شود از او هر شیوات فوت
بایدش از آن بدن کردن جدا که نباشد در ده باز نکه روا
مرده را باز نکه نبور نسبی دان تو این ظاهر باطن آتی
پس هر آن عضو یک شد مر با کی شود دل با غفونتها سز بار
این اعضا و یک شد بدست بطور از بین ایشان شد غل
می شود از نکه از الطاف قلب می شود ظاهر را و او صاف قلب
کارهای دل از او ظاهر شد آب و رنگ جان از او باهر شود
خاری از روزی بحکم او نکه دل اعضا بیاری آورد
زانکه ریخ او بود از دل جمله اعضا بفکر کار دل
که شود دل روزی از چیزی نکه می رود از جمله اعضا سزا ر
پس اگر تو متصل کردی بدل می رسد از ردد تو دردی بدل
جمله اعضای مطیع تو شود که تو را خاری بدست پاره
نیست عضو یا خلق جو حفا بر عضو دیگر الا اعضا
زانکه ریخ هر یکی ریخ دل است دل بر عضو دیگر کاری ناعا
دل که خواهد از خویش از او جان خود بارتش خویشتن

در این

دست بی دلی که بخاریدن آ خیم بی دل را که بار بدن آت
پای بی دلی که از نثار بود کی ز باز خود بخود گفتار تو
نیست در این ملک ناعا غیبت بی وجود شر چه آید از سپاه
دست که روزی بها آزار کرد او با هر دفع قلب دفع خار کرد
که بر تو دست چید دست است او با هر دفع قلب دفع زهر خوا
خود دل نذر نکر اعضا در نکه فکر اعضا هر خود باشد با تعب
انچه بی نوازی با درشت کار آن باشد که این بنیاد است
ذکر این مطلب در جای الاقی است دل بدنه که او مفصل شایق است
چونکه نان در کاه و افتادیم دور افتادم از آن بزم حضور
بایدم رو سوی آن درگاه کرد کسب نوا از جمال شاه کرد
خوشتر آن باشد که سز و الحلا در میان بوشید آرم درینا
تا نکرد در خاطری از آن ملوک مطلب که از آن باید حصول
زاهد این قصه کامل در خطا قول ماهی بود ماهی ندر آلب
بود کاظم نام آن دریای خود که وجودش ماهی از اند و بود
و کاظم آن بحر محیط کوهرا تکلف این ارض بیضا

بود کاظم نام آن عین الحقیقت که وجودش ماهیان را بدست
 قصه آیت و من خود خاکیم نقل ماهی بود من زان حاکم
 من نمی گویم که حق باطل است آن هانا نقل قول قائل است
 که غنیمت کشتی توای عالمیست حکم خدا اینست ماهی اینست آب
 ریخته را بکندم در جوف آب ماهیان را کن اگر خواهی کباب
 که نمیخواهی ز ماهی دم زنده قصه از آدم خاکی کنده
 کوش کن از داستان انتخاب با ملک و الله اعلم بالصواب

از زمین چون جان و بن جان پاک پاک از این نا پاکیان این خاک
 فواید آتش که اندر روزگار جلوه کردی پرده آید پرده دار
 نورین و ان مظهر را می کند جلوه از هر تمنا می کند

آید کرد برای طوطیان از این آینه بکنای زبان
 جلوه کرد در چکل و منقاد و گوید آن طائر من خبیثکم
 گوید آن طائر بوی ابله که پیل بن پرده کو یا نیستی
 جلوه کرد زبان طوطیان تا سخن سنجی کند تعلیمشان

نمایان

تا با ایشان را ز خود اها کند از زبانشان سرخ و افشا کند
 که نکستی جلوه که چون طوطیان کی گرفتندی فرزند وی زبان
 نطقها اما است آینه دار خاک را با نطق و کوفتی چه کار
 موب آتش که سرچشمه بار آشکارا کرد و اندر روزگار
 کن ترانیه را تری کرد بدیدل نور حق بیاید از صبح ازل
 بی جهت پیدا شود اندر جهت بی صفت کرد و هویدا و شدت
 چون که بر از لوث و باطل از هدا افهام امکان برزات
 خواست کرد در مقام حق جانشین در داد اندر زن

وحی آمد از خداوند علیم جانب املاک و سلطان جمیم
 کاخ تراعی در زمین منظوم جانشین ما و مسجور و ملت
 فیض عام را بود بابی عظیم ذات پاکم را بود وحی کریم
 فیض هازان باب رزم درجه جلوه هازان رو کنم اندر زنا

باشند اندر فیض و ستارین که چه نبود در عطا انبازین
 چشم بینایم بود در اطلاع کوش و آرام بود اندر جماع
 باشند همچون زبانم در بیان در احاطه باشند همچون حیا
 در میان باشند مرآت بلبل باشند در جلوه مرآت بدیدل

رحمت ارخواهم از آن رحمت کنم نقیض ارخواهم بان نقیض کنم
 در عیادت خویشی باشد روح من ملو و راست و او را علین
 دید او باشد هر دیک ازین کار او باشد ظهور کائن
 او است خانه من در او خانه خدا او است سرایت و در اویم خود
 حب و حب من و بغض من است زانکه بیل زو هر نواری است
 هر که در آرد سوی آن قبله را روی خود آورده باشد سوره
 که در دور و نزدیک آن چه عاقبت فیض و مصلحتی بود
 بلکه که در هر زبانی که او شد رهبری از لطف او را آورد
 که کسی زان او شد در جیب و دست مخوف کرد بجهل از راه راست
 هر چه در هر چه بود باشد اندل که شود مقصد بود بجهل است
 پس مرا نشاند طالب کوی رضا بایدش پس هرگز از راه ضلال
 بایدش در راه او مالک بود و در نه در نه مصلحت است
 آن بود که چه در وی بگری در نظر نام مقصد آوردی
 بدین دل روی سواران دیا کشته بدلی بی بینی و بی دیا
 هر چه بسیار از آن انا نان بدین از بدین تر کرد عیان
 خورده خورده قلعه باغ و نای انکار آمدی و از آن دیار

نویس

نادیده تمین زان دیوار و باب انکار کرد و در صف قیاب
 تانوی داخل باغ هر دیار انکار کرد و در رخسار دیار
 هست از هر حق حقیقت انکار هر صواب بود و انوار بار
 کی بود مقصود در پی و بدید کی توان در غیب روی شری
 حق بنفس ظاهر است و انکار نیست بر او مطلقا سر و غبار
 هر طرف دیدی سواد مقصد رو که آن باشد طریق معبد
 نیست آنکه حاجت و بخت و دل مقصد باشد دلیل اسمعیل
 هر چه خواهم مختصر سازم بیان می کنند سوی خود باز معانی
 باز بنویسم با صبح املا کوا چون گون که در خلق خاک را
 لب کنند انداز جنت است که اله می کنند درین خلقی ناه
 بیچند اند اینان ره افشاری خواهان بنی اند از کین در زمین
 چو کرد جان بن جان کر خناد قتیما انداختند اندر بلاد
 ماه نقد پس و تسلیت کنیم جز درین قوراهی نسیم
 جانشین خواهی زمان جانینی تا که نقد بیت کنیم اند در زمین

گفت من دایم بعلم لایزال
 میباشم آنکه از روی نفاق
 جانشین آفرینم محترم
 انبیا از صلب و بیرون کشم
 اوصیاء پاک بعد از انبیا
 میکنم از نسل پاک او بپا
 حجتی باشند بر اهل زمین
 تا بیاورند شان آئین دین
 از عذاب بن برسانند شان
 سوی دین من می خوانند شان
 میکنم دور از زمین شناس را
 تا حدی سازم از ایشان ناس را
 میکنم شناس را پنهان زان
 تا ز عیاشان سازند آفتاب
 میدهم صوابیان از ابتلا
 هم با طراف زمین هم در هوا
 عاصیان را در جهنم جا
 در مقام خشم خورماوی در هم

دور گردید از خیال عرش من
 تا سماء چار دین از این سخن
 جلد افتاد از در جام نال
 روها در دل ز بلندی سوخت
 نور حق پنهان شد از انظارشان
 محتجب کنند از انکارشان
 این برای هر چه در جاهل است
 کوز را بر حقیقت فاضل است
 غافلان خواهند برهان صفا
 نادر را سر دینت کردیت کار

عج

شخص اگر خود با نشانند راست
 بلکه خود آتش ز جگر دگر است
 غافلان را کی سر دینت کار
 چون نمیدانند اهل هم را را
 نیست لایق شان بجز ایمان
 که چه باشد سینه شان خالی
 غافلان را این سخن جبران شود
 خائف و لرزان و گریان شود
 کی شود تصدیق کردن در دل
 هست این معنی بپول مرعیل
 غافلند از آنکه ممکن باد دلیل
 هست اندر رهروان و دلیل
 شخص اگر را بجای دگر است
 عالمی دگر بجای دگر است
 عالم لاهوت جولانگاه اوست
 در نضای لامکان خرگاه اوست
 علم او در یاد غافل همچو خس
 سیران و چو حصی و غافل کس
 کی تواند حسن تک در یار سید
 کی عکس در باد صحن شاد سید

آتشیدستی که شد از جویا
 دین تو در سلیمان هیرا
 امر شد تا باد را حاضر کنند
 حکم حق در نشان صادق
 چون که آمد باد سخت باشتاب
 دین تو در نظر اهل رفیع
 که کند یک شعله سر که عیان
 غافلان اقتدر در پنهان
 با این درگاه حق پنهان شود
 کافران سرکش و جبران شود

محبوبوز کو اگر غیب شدی از دستان خود کافر شدی

یاد کن از قصه موسی و طور چون رفت از هوشت ز شاق
کوه کرد بد از شکوشت حالچا قوم او کنند از دشت هلاک
هر که با از حد خود برفت حد خود را هم ز کف بیرون شد
هر که او از یقی خود آید باب خون خود سازد بدست هلاک
هر روز از اندازد کافر زون رو هم بماند راه و هم چنان شود

چون ملک از ادب خارج شد باب انکار و تعجب را زدند
ادعی کردند عالم ستر حق لاجرم کنند اهل طعن و حق
از مقام قرب حق کنند شد بدیشان ظلمت هجران زد
دور گردیدند با نصد سال از مقام قرب حق از آن گناه
تا سیمو چارمین نازل شد ز آنکه از طور ادب غافل شد
چونکه خود را در بلاد بدیدند موسوی سرش خدا کردند زار

بی نمودن

بی نمودندی اشارت بسوی کای بدید از ناله این عرش
ای درت امید کاه هر کسی در به خوار خوان احسان بی
قطره از عفو تو کرد و کند معصیتها جمله شست شو کند
افتاب عفو تو از بد استود ظلمت عیان ز عالمها رود
تشنه یک قطره عفویم اینجا بحر ما از کاف و بغوغ آید
بجز یک قطره کی کم شود این جای مود از آن بیم شود
تو بر ما کن ز لطف عام خویش مرهی بخشا باین دلمهای ریش
بسکه دو دستان بکرتدراج بحر من زس از او آمد موج
خانه در چارمین جرح آفرید وی آمد کالتجا سوسین برید
روز و شب باشید مغول در مطاف او فاشیل عکاش
تا بگردن تو بیتان مقبول ما عفو کرد و شما حال شما
جملگی در کرد و طائف شد تر آن خانه همه عاکف شد
سوی آن بردند با خاری بیا باز کردند مقبول آله

چونکه آن درگاه در جبهه الله بود هیرایشان قبله شدند سجود

رازها در خلقت این خادیت
 حیفا زان کاین کوشه های کانه
 چون کم با سینه تنک و جوج
 اخیند اینها بمن راه
 میزند در سینه ام اسرار جوت
 شد دلم از جوش افکار جوت
 کرکتی آتش و آلامقا م
 ستر پنهان نماید از انا م
 آتشی در دهر می اضر و ختم
 خیز خلق زانی سوختم
 می کنند در همان ملک غافل
 گرفتند از شورشان در دلو
 چون تمام سینه ها تنک است
 چون کم دلهایی تنک است
 پس همان خوشتر که سترانه تمام
 در بیان پوشیده دارم از انا م
 شرح از اباب رحمان کنم
 اقتباس ز کار بزدان کنم
 که درون رحمت کند بر کمان
 و زبون حجت کند بکافران
 شرح آن سام بیان اندر مثال
 بنده اندر پای عقل از او عقلا
 بر کتاب شعله و نورش نظر
 تا بدینی ستران را با بصیر
 نورها از شعله کوفت غافل شوند
 پای تا سر طاعت و باطل شوند
 جلای از فیض او کردند دور
 مدیونند از رویت آن شعله کور
 یکدم اگر اکتا رضوه او کنند
 سر بر سوی علم خود رو کنند

توبه

توبه شان رو سوی آن آورد
 نزد آن درگاه زاری کردن
 باید اینها را بگردان طواف
 در مطلق و موقودن اعتکاف
 شعله خود و جبهت زارغان
 آتی باشد که از آن سید عیان
 هر که او مشتاق وصل نارسد
 بایدش با شعله و ایم یار شد
 شعله خود و غیور دوی با صفا
 کوفت در نار کرد بد از وفا
 از خودی بگذشت میگزیند
 مظهر این آیت انا آمده
 نیستند را همه افعال نادر
 در وجود او هیچی کشت آشکار
 نار خود و سوزند شعله آتی
 نار از سوزند شعله آتی است
 دود تیره از کجا سوزند خود
 خود همه ظلمت کی از سوزند خود
 چون گذشت از هر چه جزو منم
 نار هم شد طالب مقصود بار
 حل این مشکل چه افزون شد
 ملک مثل زانی و فی باریت
 ناگو شعله خود کاری از او است
 بفرم آن انا التاری از او است
 یاد کن از داستان نخل طود
 که در از او انا الله جوت
 نخل را ناله و فوف و فوف
 ناله و فوفش ز صاحب طود
 روشهای داستان دهم
 گفت واسرارهای دهم

بود نال تا به مع از او بگفت خوار از او میگفت و خوار می شد
 گفتش این ناله های زار چیست این فغان و این رنج را که چیست
 تا به مع از نام خود باد و می لب لباب با او میگفت و کوس می
 دیگر این زاری و فغان از کجا آه سر و سینه اش بر میان چوب گیت
 گفت در روز غافل از سوزش از مصیبت های غم اندوز عشق
 محنت وصل و فراق افزون ترا هر که او نزدیک تر بخون ترا
 گفتش یک دنیا فزون تر نیستی مدتی اندر نیستان ز نیستی
 این فغان و ناله زار است نبود قوت تقریر و کفایت نبود
 از به ایسان ناطق گویند که گفت بشنو چون از این جوی پند
 تا شد من با الیا و آشنا از در غم راست کرد پلانی نو
 ناله زارم از آن وی بود من نیمین را نوازی کی بود
 گفتم از ناله بجز یکدم نبود از که این ترجیع آمد در وجود
 گفت ناله خود چون یکدم نه این مخالفان من خود رخ نمود
 از من این ترجیع و از نا اشیست از وی نصیحت و از من نیر
 این مخالفان آگاهند از این نوبت راست زاندام ناخوار ما است



همچو آن شعله خود در دین تار نور آن چون ناله است ز ناله
 رنگ و شکل کن عیان در نظر جلد از دو است ناله زار آن بر
 چون که بگذشت از خودی در طیار گشت خود آینه حسن نگار
 چون نگار از لوت دید الهی خط چشم از روی او ظاهر است
 باد چو از دید ما گردید بر آینه منجیدش کردید بر
 رخ چون محبوب شد از دید ما جسم شد مرآت سربا با نما
 هر که کرد و طالب رنج همان بایدش و در کوس و کوسم آن
 پس هر آن دردی که خواهد بایدش باشد و ایم کشتار
 زانکه بود ناله از شعله و رو کو تو ارم ناله باید شعله و رو
 بطلبم از ناله خود کنه ذات زانکه اسم و رسم باشد از صفات
 گفتش از نام و نشان بر تو بود کنه از آن بی نام یک مظهر بود
 آتش کافتاد و اندر دو دانه آتشی باشد در از زحمت بار
 آتشی باشد که در لهرم بان شد حبیب شعله آتش فشان
 چون ملایک سوی آن بیت با تضرع باب عفو حق زدند
 عفو شد شامل احوالشان گشت حاصل سر بهر مالشان

جمله رو کردند سوی ریختن
لاجرم بردند در طاعت حق
پس بیامد وحی از زبان پاد
خالق خوام بی آدم ز خال
چون نمودم راسته خلق جلا
سر بران زهر را و ساجد شوند

پس خطاب آمد ز قمار جلیل
هم با سرنیل و هم بر جوی سبیل
نا فرود آید هر قرض خال
از برای آن صوت آن جسم پاک
چون فریاد کشید از قوم کزین
استعاده بر دست حق زین
چون که بخارا از خطاب حق بلند
هر دو شان سوی فلک بالا
پس مقرر شد که بر ایل راد
جانب ایل از سبع شاد
قبضه بردارد از روی زمین
هر جسم پاک الخلق کزین
استعاده برد خال از قرض او
او هم از عصیان حق ناید مع
قبضه برداشت از آن خاک زار
داد اند دو دست جوییش ضار
پس گفتی که بگفت از آب ضرات
گفت از تو آدم هر یک ذات
از تو آدم جمله بیغمرا ن
از کیا و اتقا و رهبر ان
پس گفتی که بگفت از آب شود
گفت از تو هر که از حق هست دور
از تو آدم جمله کفار را
و ن تو سازم خلقت اشرار را

کاره

کی سزد که اسئوال از کار من
پرستش از ایشان شود رهبر من
کرد بر آن قبضه آن که هاروان
تا که جسم مرده اش یابد روان

را زهاد در خلقت این طینت
لیک زانکه او بر فطر است
ریخت بر آن آب شیرین و احلیح
تا که طبعش زان دو صلا گیرد
نا شود بخارا اند هر دو را
هر دو طاعات و هر راه کنا
زین دو هر یک را که خواهد بود
بر مقام و مقصود خود هر دو
که نبودی هر یکی از آن دو اب
نیز بر او رحمت روا بد نه عفا
سزد که گویند در این مقام
تا نیند ازین بخارا مقام
زانکه ان تقوی بعضی از خلقت است
قاتل تقوی بعضی کرامت است
اختیارش جسم و جان انقدر
جسم بی جادیت مانند مدد
که چه نبود جسم بی جان را و جو
جان بی تن هم نمی یابد شوق
که نبودی هر یک از آن جسم پاک
طاعت عصیان کجا کتی عیان
این معنی چون علی فرایدت
شرح ایضی فروز تر بایست
زانکه این راهیت طریک و توفیق
بلکه در بایست عواج و عقیق
در نکش تا بان چو رهش فلک
جز بر او مطلع جز با بصیر

دیده بایده که باشد پرده در تاشود از پرده کثرت بد
شرح این معنی چهره سازیم که در دیده رازها پنهان دریا
هر چه شرح را نافرین آردی بر خفا افزایدش چون سگری
بس همان خوشتر که ز این رازها بکشد مثل از شمس آرم در میان

خود چه از روز بد یار کنی می شود پیداردان نور لطیف
که بودی آن کثافت با حیدار پرتو پنهان نکستی اشک را
و در نماز خود پرتوی صادقی سایه از دیوار کی ظاهر شدی
پرتو خوجان جسم است آن جلای ظل و نور ز این دور کرد اشک را
مقصود از دیوار این نقش حق است و ز سر و رخ شمس نوعی غایت
و که کو این دیوار از خود نکند و بخور از جهان و از تن بگذرد
جسم آن چگونه تابان شود مهر را رخساره اش رخشان شود
خوی او کرد دیان خوی بار تا بچشم یار بیند روی یار
جان او فانی شود در جان دوا نکرده ای همچو مغز و او جبهه پوت
اینچنان باشد که کوی او بسیار در میان خلق کشته اشک را
در مقام یار خود قائم شد و از حدت بکشد نشسته دائم شد

محمود زوی

محمود زوی فدا در نور شمع جلوه که چون شعله اندازد
این سخن را چون نیک نبود منتها این زمان ندیدم سخن زین چاه
باز گویم زان و واصل خبر شود چیست و در مقام هر یک را

چون خورد آن اربابا خالصت گفت بر آن نهفته خال خجسته
کشت پیدازان و واصل هر کوی اشقیا و از کیماء بانگور
زان سبب گفتند هر یک زان طالب جناس خوشن غیر لوم
هر کی بر فطرت خود میرود تا باصل خود یقین ملحق شود
ای بسا آلوده با خبث و طیب نیست و را غیر زات او طیب
سلک کو با آوی کرد و الیف باز جانش باسکان باشد علیف

انفیندستی که کجایا افرو جان شد مبنی و وزی از خبر بیان
اشک و اساخت بر مردم همین گفت دانید ای کوه و مسلمان
باشد اندر نهفته را دم نهان اسم اهل جنت و ابا نشان
ای بسا مؤمن که خوشن و ما صرف در عصیان کند نامتها
وقت محزون ترا و کرد بدید می رود از طاعت پاکش سعید

همچو آن فرعونیان که کیش
سالمها بودند اندر کفر خویش
ناگهان چون نوح شد شکا
رفت از جان و تن ایشان قرار
سوی جان بی هم با تاختند
دایت فرمان بری افراختند

پس هویدا ساخت بر مردم شما
انکار کرد دست ذوالجلال
گفت باشند در این دستم خانه
اسم اصلش ابائشان
ای بسا انقضای عقیب خبر
سالمها اندر عبادت کرده
عاقبت کفرشان ظاهر کند
راه دروغ از تفاوت بیرون

همچو ابلیس لعین که جان بدی
مدتی اندر صفت نیکان شد
سالمها اندر در کعبه در سجود
در نظرها چون ملائک می نمود
چونکه با باطن مفتوح شد
سالمها اندر انچه اندر برده
سرکشی نبود از فرمان حق
لاجرم گردید اصل طعن و دق
آدم سرتی ز کار شر بیا د

که چه مراد را بدست جای داد

اولیاد

اولیاد را کارهای ننگه نیست
سر بعضی ظاهر و بعضی خفی
ای بسا کاری که ایشان سر زدند
حاصل از القود و بجا آمد
لیک از بابان عقل مستقیم
رازها فتنه زان امر حکیم
کور کرد بر بزم منعم باز
ند عیبها بر وضع انجلیس کند
لیک دنیا بان با دو فرسولیم
حسنای نند زان بزم قویم
جای یکا ز ابد است راست باد
زانکه بدان دست ایشان را
چونکه لوح عالم امکان نکاشت
با همین اسماء ایشان از کدکاشت
چونکه کل دنیا عالم راست
خست ایشان را با این دست
چونکه وادار این بزم است
عبدالایشان را با اندست
جانیان وادان در دست
اشعیا را جای وادان در شما
یعنی ایشان را صاحب ضلالت
مبدأ ایشان چو با این دست
لاجرم ما و ایشان آیند شد
شد از دست انکار این عالم
چونکه بداند دست و پا
هر که گوید دست حق مغلول بود
می توان این سخن حقت بیود
دست حق باز است از عهد اول
میکنند اتفاق از فضل عظیم
دست را در حق اگر مغلول بود
از چه بگرفت عالم امکان و جود

کرد دست مصطفی دست خدا
بخت و بخت سبحان جز بخت
ری او از چه بود ری خدا
از چه دیدش کشته دید دور
چونکه بایافت نادر این مقام
ما از آدمی را هم کلا ۲

چونکه بر آن قبضه آن کفها افتاد
مدف و در پای هر حق بماند
و بی آمل از خداوند حایل
سوی ملک و ریح از هر قبح
تا و زانکه یکی بادی بران
طبع خود را اندران سازد عیا
چار خط اندر رخسار جبرئیل
چو ریح از هر طرف بر او وزید
چونکه آن خلط بکوفت آید
صورت زیبا عیان شد زانمیزج
صورت مژگت سزایا نما
کاشف و صاف انعال خدا
صورت از وصف حق ارسته
و ز صفات ماسوی پر است
صورت مستلزل نقاش او
سرفود در او هموره موهو
لوح محفوظی و لیکن مختصر
عالی پیدا در او سرفود
هیچکس ظاهر علی باطن نمون
باطنی پیدا شد در چند روزه
عجی قائم بر خلق جهان
آیند از زمین و آسمان
صورت حق را چون مژگت
احسن التوفیق را مصداق شد

گفتند

گفت هر کس دید آن خلق کریم
غایت این خلقت است اعظم
مید و بد ابدی می گفت ای کلا
چه عظیم است امر این خلق عطا
پس چهل سال اینچنان افتاده بود
تا که روح الله اند روی نمود

اربعین مرتبت از اسرار حق
کاند را و هر لایقی را بقی
آتشیدستی ز قول شاه دین
هر که خود خالق کلایک اربعین
بر زبان از قلب او گردد روان
چشمه لایق حکمت و سرفهان
بی ریاضت کی توان کامل شد
بار علم الله را حاصل شدن
استیغرا باید اندر کار زار
کا و پرواری می آید بکار
تا نکرد در جسم و جان با صفا
کی شوی در محفل اهل وفا
اینکه تا صاف مستقبل نشد
عکس مقبل اند را حاصل شد
تا پیر دانی دل از اغیار بیا
کی شو پیدار و حسن بکار
کوند دل از لوه طاهر شود
روح ایمان کی در او ظاهر شود

لیک سری اند را اینجا مضمر است
فهم آن عشاقر اند رضوت
تا نباید نور رضا و نکار
بر روی می می رود از وی قرار

ناکجشی مست بر او ننکرده / مستی خود پنی از وی کی رده
 تابند د پای دل کیسوی بار / بر سر کوشن کجا کید و قرار
 تانفتد سایه سر وی بر او / قامت سرش کجا کرد و دو تو
 تادش را جز به شوقی نبود / کی تواند راه رسوائی سپرد
 تانفتد آتشی در رخسارش / کی کلازد پ سبجان و تنش
 کرفوزی بر دلش طاری شود / بی سبب کی اشک او جاری شود
 بی سبب کی میتوان ترسان / رنگ زد و آله حیران شد
 بی یقین کی میشود امیدوار / بیکاری عاشق و زار و مکار
 دلبری باید که بر باید دلی / آتشی باید که سوزد محضی
 نقش آتش را نباید تابانی / تا که اند روی نباشد آتشی
 سخن آتی کو کز زبانش نماند / وز تائی ریشه در اندام کرد
 کرده از تقلید قاف خود دو / سر بر پروشته لب از گفتگو
 صورت عشاق جسم عشق جا / عشق نور بار چون شمع جا
 صورت عشاق بی عشق جا / چون تنی باشد قناره بیرو
 عشق بی معنوق را بود و جود / کی بود انوار دای خود نمود
 چونکه حیرانی نه بدست آید / یک مثال از سعه بسیار آید

تمامی

نامعاین پنی آن سرخسفی / باطن و ظاهر بر پنی بخیلی
 کجبه میگوید حکیم اندر سخن / دور تیره بایدش صافی شد
 بایدش ز او ساخت روغن پالاک / از صفای چون جوهر افلاک شد
 بایدش دل از کثافتها زدود / همچو مرآت می از آینه زد
 بایدش پرداخت دل ز اغیار یار / تا شود آینه حسن نگار
 بایدش ز پنی اعراضی رست / تا بدش در اوج حلین نشت
 بایدش صافی شای چون روغن / بایدش طالب شد از اشراف
 تا که تا بد بر قناری بر او / صورت ناری نمایانند راو
 تا که روی آتش سوزان شود / محضه را ناز و زان شود
 لبک روغن کی شود و دی لطیف / کی بحر کردان جسم کثیف
 تا نوزد رخسارش را سوزنار / تا بن روی جهان اشراف ز ناز
 نانه او را از خودی بی خود کند / کی فدا در تابی او میشود
 تا ند بیند چشم او در صا بار / کی شود از عشق و جسم نگار
 تا نقتد سوز آتش در تنش / کی بر زبانش او بر افش
 که نه نار دل را جان بکشد / کی دل ز او ساخت روغن بر کند

چونکه سر عشق ناپید در میان
بس همان خوشتر گردان بدم ^ن
باز گویم تا که آن لبت قصه خاک
از سحر چون رفت براج سما

چون کمال اندر تن او شد بید
حق ز روی خویش اندر روی ^{بید}
چونکه در پناه آرزو علیین مقام
ان مقام هست و کور بر ظلام
در بد بیکجا هجرش از مایه ای فک
یک طرف دوری از اخوان آتش
یک طرف این کور بر خوف و خطر
با کثافت خانه درید از مد ر
در میان صف بسته اند هر طرف
جملگی مقصودشان او را تلف
جملگی مستولی اندر داند با ر
خویش بر نه معین او را ندید
یکتی و دشمنی الوت اندر الوت
اولیک وادیان صفوف اندر صفوف ^ف
چار سلطان عظیم از چهار سو
هر یکی بسته گرد بر قتل او
جمله شان کفار از حق بی خبری
در طریقه خود برستی بی خبری
هر یکی از انگری پهل و سر
جمله اندر دین آتش بی خبری
جملگی از اهل آن بیت الحزن
اکه از اوضاع آن دارالحزن
هر یکی در کوشه اندر کین
با سلاح حرب با بنسره بکین
که اندر هر ندم چاه غریز
رفته عقربان الی نعر السعیر

خداوند منم که بگویم دریا خود
بیکجا و اوسوی آیین خود

و صفح

در فضای انظلام اندر ظلام
در هوای آن مقام اندر مقام
خانه بخشون با سحر و السحر
پرزانت و بلا یا و مستم
خانه در معبر چندین مری
ساخته در معبر چندین مری
در یک هفت خشتش اندر روی
از عبور موج اندر اضطراب
کشتی در پناه موج ایستاد
سر کون منک بگرداب بلا
چون در خوشی بود از امر مجید
لاجرم در خوف آن مایه ای فک
کشت ساکن اندر آن با وس و لک
شد بصد آگاه در آن بوم و مری
وین مجتبی بن نور علیین مقام
کو بصد آگاه در آن ظلام
حال چون باطلت آتش انیس
با کثافتهای آن چون شد طلیس
چون شد از خاطرش باران ناکه
بی سبیل در میان بکرمه ناکه
دارد از کف محمد انوار قدیم
بسته بهمان را با اعظم در صیم
کشته چون مستوحش ز دریا
بسته از جهل بردار فنا
داد ایمان از کف با کفر ساخت
نقد روحانی چه سان در صیم ^{ست}
با سحر پوست بر پیلان سما
در هاجم دادن نور پاک
وین عجیب تر آنکه چون وقت میل
خواندش تا که خلوند جلیل
دارد آگاه از لقای خود پاک
بر میگردد از یک قطعه خاک

نفس قاره چو آن کم خلعت
کز خرا ایجادش و اندر خرات
هر چه کرد ز پروردانند غلا
میشود آلوده تر بآن خسرا
هر چه مال خویش را در آن میا
تا کند پاکیزه از آن جسم و جان
میشود آلوده تر با اصلاحت
حقیقت آن کرد همی از پیش بهی
زی که ناپیدا از کثافت جو کثیف
کی برای از خرا خوری لطیف
کز او از این بیان باشد ایست
چو این غرض خیک بر خرا
العیاذ بالله او کرد ملا
عالمی آید آن بر می کند
هر که بهیست دست بر پایی هند
چو در این لحم و عظام این جلوه
غیر شیهه خرا که با بد محمود
شیهه خراست یکدم در خرا
دن تواند رفیق این بی شرا
کردی خالی نور خیکش از آن
میشود بر عقل و محرم و آن
کای مسلمانان به غرض رسید
خیک خیک خالی از نور و پدید
ای مسلمانان نفع از هجر آن
خیک خالی مسلمانان از هجر آن
هر کی خیک مل بر زبان کند
جان خیکی را ز زمین میخرد
مهر و از تن قوا از جهانت جمع
کیم سرگیری همی مانند ابر

خیک

می نشینی در سر هر کوه زار
کای جوان همی باین خیک
هر که پنی از کهان و از نهان
خیکها هستند حلو از کهان
که در زدن بکلیان خیکها
نان دارند وین از رود یکا
پس رویای خیکها از پیش
کز بخین چوب با سندان
من هان خیکم که در شب خوی
ان محوم است و فیضها و می
عمر هم اسان بید و بکند اید
کستی ایند اند را بخا خراش یک
تا کند ارم خیک خود را با جمال
بامطرش خیکهای با جمال
دور کرد خیکهای مندر
چون که نبود خیکها اشان
آن یکی گوید که خستم بعدیل
در کمال حسن و ذات خیک
کند من در خیک من باشد صفت
از سامان عرق ناپدید برون
خیک این وان همی کند باده
از سامان شیره ما پالیده است
آن یکی ناله که خیکم سردمند
آن یکی گوید که نکش ز رند
آن یکی گوید که خرام مند
آن یکی گوید که کرد افغان
چو بعضی تنبکری اندر جهان
انجمن پنی جمع مردمان
باقی مردم قیاس را این بیکر
چلکی در قید این خیکند بیکر
کز بخوام شرح هر یک را کنم
با لیم زان عالی بر همی زنده

در به نیکو و تواضع پیش روی جملگی در قیام و انیم اسیر
 جسم این و جان بخار این بود کاندان این تن حاکم و فاعل شو
 پس چه باشد نفس جز کرم خلا کرد و دقتش رهنما
 زین تن و جان کشف آید چه جز قد رخنه میدان و کم کن این تن
 هر زمان کوی چنین باید شوم سوی عرش الله و عالم دوم
 بایدم کشتن ولی سخت میبوم و لایت نور و المون
 بی کن این افشا ای کرم پس قد رخنه بناس و کون کن نفس
 واکن این ارقای خام را با مقام اسیر چه افا سرا
 دان یقینی کن تو باید هیچ کار منظر شو و فضل کرد کار
 ناچه باشد مقتضای حکمتش باشد با اساطیر رحمتش
 اریاخت کتول اند و خشن حبل تو آلوده کی و جان و تن
 که هزاران بر عهد کرم حلا از مقام خود دنیا با اعتلا
 کوئی ای بیم آن مغرور سرور کز میان حکمتیم بخره کرد
 کاین چه نوع حکمتی نیست لغو گفته اند این اشعار کرد
 که مکار این وصف خلیق تو بود چونکه آید در میان منکر شود
 و در زدن دستی تو بر طبل شکم بین چه سان ملو بود تا پیش

آنچه

آن پس ز دوست برخیز باید یافتن را بر زنجیری تاب سر
 گفت با با حجتی ز این خلیق پر کز بزرگی کشته چون کزین شتر
 گفت که باشد در این خلیق بی که بران این پوستها کرده ای
 گفت کی خودی توانی که ای پل کشت این هست از شهلا و شوکر
 چونکه یکدم مقتدری با مردم شد زین سبب کند پاک بودند
 پس چرا کسیر کنان این خلیقا که نماز آن متاع نیکها
 کردی در خلیکان کور و عبیر میبود کلاه ترا ز خور عبیر
 که تورا از این مقام است اعتلا بایدت کردن حن رزان نیکها
 تا نازندت چو خور عبیر کنده همچو آن نیکو غناهای لطیف
 زین سبب لا ز کون اضر حقه تا نکروی مقتدر با اهل حق
 صحبت نیکان از نیکان کند عشرت نادان تورا نادان کند
 باد اگر بر مشن و بر عبور عبیر غیبی کن کرد چو زنجیر یکدند
 لب اگر یکدشت از روی میبوی کند پاک همچو آن اوس تن
 ساعتی کرایستی بر اختر هی با سحر از آن جا بکن روی
 که بطاران دی کردی قرین جا مدت کرد در جوانی غیبی

کبر و دزدید او را سر کرد کار / ترک میجد کرد و زانسانانکا
 کردیدی چشم شیطان جان / میشدی از دید او آن کمر طی
 آوردیدی سوختن در کفنا / مینهادی بر دوش تو گنایار
 اعیان کن تو را ایمان بود / من صبا لا تقبل الشیطان بود
 میجد آورد سوختن در کفنا / تا که خوار نفس با آرزو چکل
 زان جهت در جان بر جان شوی / میجد کن تا عاصی شیطان شوی
 همچو باز در کان شوی هل نظر / نه چون کاو و بجر پاشی پ خنبر
 و در شوی جامد و ظاهر خال / میشود صیقلی از جان و دل
 و در نه بینی از نکویان غیر تن / همچو شیطان افق اندر محنت
 جان نه بیند غیر جان تن غیری / جان تو دامن از همان تن اعلی
 اهل نظام چشم ظاهر بازسان / اهل ملحن نور حق و مسازش
 ای بسا با چشم و با کوش و زبان / هم و یکم و می باشد و صفنا
 این ملارک گوهای جان بود / جان از آنها ناظر در پنهان بود
 ای بسا داری که دینارین نیست / ای بسا روزن که نظارین نیست
 نه در هر پوراخ شخصی ناظر / ای بسا روزن که چو بجز حرکت
 مقصدم بن جان حیوان بود / بل ملهم جان ایمان بود

جان حیوان که چه دارد برتری / بر کلینی بنیاد جسم عنصری
 لیک انهم خانه پنهان بود / کوحمل جان ایمان شود
 جان حیوان خانه در خانه است / هر ایمان همچو تن کاشان است
 غافلان خواند است حق اضلال / مثل ای از خواند قوم عامرا
 چون نکند رجانشان نبوکری / غافلند ایمان ز جان هر کری
 کاملا ز امثل خود بیند خار / نیست این تن را بر ما افتخار
 میخورد چون ما را شامد چوما / می و در هر روزه در باز ارها
 از چه مایه ما مطیع او شویم / مستواه خویش و از راضی شویم
 ما چو اویم او چه ما جسم کلین / از چه رو سازیم خود را مادی
 او چو ما م طالب عیالات مال / نیست فراق بین ما در محال
 جاهلان این جان علی دین ملت / نه چون جسمی که توی بدنی ملت
 بر کند از جانش جامه خاکرا / بر در و در نه برده افلاک را
 از مثال و از هیولا بگذرد / از مقام طبع و نفس او بر پرد
 پای شیان بر رجانش زدن / تا در بود مقل را بر هم و زدن
 بنکرود در عالم امکان بنو ر / مطلق از در مصایح شعور

فاش بیند جلوه دلدادا هم بچشم یار بیند یار را
 سرحدت بیند ندر کایا جلوه کر بیند رخس اند و قفا
 جز جمال یارش نایل در نظر جز کمال یارش نایل در نظر
 سر بر بیند چنان متحد مش تلاف بیند ایام ضل و
 تا به بیند نفی اخبار و قتل سر بتی او را در آید در نظر
 عالی بیند هر عین کمال کاشکارا کشته ز نور جمال
 هشته هر چیزی بچاکشویی هر کسی در حد خود دارد و
 هر کسی در منزل و ما و ایستو ند تواند بپیدا ند به بینش
 کر شود بگوید انکس بینش یس بایکند تغییر و قشش بایفس
 عالی زان بینش و پس بر منو رشتن ایجاد از هم بکسلد
 حکمت ایجاد نشان باطل شود عالم از متی هر عاقل شود
 زانکه آن میبایستد ز امر حکیم اختلافش نیست جز وضع حکیم
 غیو اینک غیر حکمت است و کمال زشت بایستد ایجاد بایستد
 انکه بر وضع جهان کبریا کات منک انداخته خلق ملک

آن بیتی گفت ایجاد ای لازمال دارم از بیماری خود پس کلال

کاش بچشمیدیم از دارالشفقا در مزاج از راه الحقیقه صفا
 تار هم از علت و در بخوریم کاران کردیم ز هم سروریم
 گفت حقش کای نبوی گفت از مقامات این سخنها و نیت

آسمانها کشته در خیلین سینی

تا بقول دارم مصیبت این چنینی



فلسفه ۱۲۷۱ ه







